

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فارسی

چارم دبستان

بخوانیم

۱۳۹۲

تصویرسازی های این کتاب در سال تحصیلی ۹۰-۱۳۸۹ توسط شورای هنری
اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی بازنگری شده است

وزارت آموزش و پرورش سازمان پژوهش و برنامه ریزی آموزشی

برنامه ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر برنامه ریزی و تألیف کتاب های درسی

نام کتاب: فارسی چهارم دبستان - بخوانیم - ۱۴

مؤلفان: زهرا ارجمند رشیدآباد، ترانه امیرا برهیمی، دکتر حسن ذوالفقاری،

دکتر محمدرضا سنگری، غلامرضا عمرانی، عفت غفوری و

دکتر حسین قاسم پور مقدم

ویراستار: افسانه حجّتی طباطبائی

آماده سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

مدیر هنری: مجید ذاکری یونسی

طراح گرافیک: حسین وهابی

تصویرگران: حمیدرضا اکرم، محمدعلی بنی اسدی، راهله برخوردار،

لیسا جمیله بزرگسته، مهناز بسیخانی، محمد حسین تهرانی،

الهام جمشیدی فر، هدی حدادی، علی خدایی، نازلی خلیلی، مجید

ذاکری یونسی، فاطمه رادپور، سعید رزاقی، مرضیه سرمشقی،

افسانه صادق لو، ندا عظیمی، الهام کاظمی، حافظ میرآفتابی،

پریرسا ملکی، فرشته نجفی، امیر نساجی، نسرین یآوری، مریم

صاحب الدّاری، بهاره جابری، فرهاد جمشیدی، گلنار ثروتیان، شیوا

ضیایی و صادق صندوقی

طراح خط رایانه ای: کامران انصاری

صفحه آرا: شهرزاد قنبری

طراح جلد: علی خدایی

ناشر: اداره کل نظارت بر نشر و توزیع مواد آموزشی

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹-۸۸۸۳۱۱۶۱، دورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کد پستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹

وب سایت: www.chap.sch.ir

چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (www.Offset.ir)

سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ یازدهم ۱۳۹۲

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۶-۱۱۵۳-۰۵-۹۶۴ ISBN 964-05-1153-6



سروهای سرفراز آمدند
عاشقان به پیشواز آمدند

باغ‌ها بهار شد زبوی باد
آفتاب را به دشت هدیه داد

تا تو ای بهار تازه آمدی
مثل رودخانه‌های پرخروش

دسته دسته گل شکفت درزمین
آسمان برای چشم روشنی

فهرست

۲	درس اول: از همه مهربان تر
۶	شعر: خدا (پروین دولت آبادی)
فصل اول: نهادها	
۸	درس دوم: باغچه‌ی اطفال
۱۵	درس سوم: سال‌های دور از خانه (هوشنگ مرادی کرمانی)
۲۲	درس چهارم: کودکان حق دارند که...
۲۷	شعر: در چشم‌های مادر (محمود کیانوش)
۲۸	روان‌خوانی: رفیق نیمه‌راه
فصل دوم: بهداشت	
۳۲	درس پنجم: جهان پهلوان
۳۸	شعر: یک خط در میان (قیصر امین‌پور)
۳۹	درس ششم: برف خجالت
۴۶	روان‌خوانی: اگر فیل‌ها بال داشتند!
فصل سوم: اخلاق فردی و اجتماعی	
۵۲	درس هفتم: اگر دیگران نبودند... (قیصر امین‌پور)
۵۸	شعر: دو کاج (محمدجواد محبت)
۶۰	درس هشتم: من با دیگران فرق دارم (فریبا کلهر)
۶۵	درس نهم: شاید این قطره‌ی آب...
۷۰	شعر: رنج و گنج (محمدتقی بهار)
۷۲	درس دهم: آزاد
۷۴	روان‌خوانی: کار نیکو کردن از پُر کردن است
فصل چهارم: دانش و دانشمندان	
۷۸	درس یازدهم: ابن سینا
۸۷	درس دوازدهم: بر بال خیال

- ۹۲ شعر: علم و هنر (عبّاس شهری)
 ۹۳ روان خوانی: خرچنگ و مرغ ماهی خوار

فصل پنجم: دینی

- ۹۸ درس سیزدهم: عیدانه‌ی خدا (محمد جواد محبّت)
 ۱۰۳ درس چهاردهم: آخرین یاور آفتاب
 ۱۰۸ شعر: اشک و آب (افشین علا)
 ۱۰۹ روان خوانی: داستان عبدالله برّی و عبدالله بحری

فصل ششم: ملی و میهنی

- ۱۱۶ درس پانزدهم: میراث فرهنگی
 ۱۲۱ شعر: سوار تازه رسیده (بابک نیک طلب)
 ۱۲۲ درس شانزدهم: آرش کمان گیر
 ۱۲۸ درس هفدهم: ثروت‌های ملی ایران
 ۱۳۳ شعر: ایران (ابوالقاسم فردوسی)
 ۱۳۴ روان خوانی: شاهزاده‌ی خوش بخت

فصل هفتم: طبیعت

- ۱۳۸ درس هجدهم: کوچ پرستوها
 ۱۴۴ درس نوزدهم: آزاد
 ۱۴۶ شعر: باران (گلچین گیلانی)
 ۱۴۸ روان خوانی: راه رهایی

فصل هشتم: هنر و ادب

- ۱۵۴ درس بیستم: داستان‌ها
 ۱۶۱ درس بیست و یکم: موش و شتر
 ۱۶۸ شعر: از خاک تا خورشید (محمود کیانوش)
 ۱۶۹ درس بیست و دوم: مَثَل‌ها
 ۱۷۵ روان خوانی: کودک باهوش
 ۱۸۰ نیایش

مقدمه

خدا را سپاس می‌گوییم که توفیقمان داد تا کار تهیه و تولید کتاب فارسی (بخوانیم و بنویسیم) و مواد کمک آموزشی آن‌ها را براساس آخرین دستاوردهای آموزشی به انجام و فرجام برسانیم. امیدواریم که ره‌آورد آموزش این کتاب‌ها، بهبود کیفی، رشد و اعتلای آموزش باشد و همّت بلند و تلاش شما معلمان ارجمند و سخت‌کوش، افق‌های تازه و روشنی را فراروی نسل دانش‌آموز ما بگشاید.

معلم عزیز و گرامی!

برای اجرای بهتر، توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کنیم:

۱- در این کتاب‌ها به هر چهار مهارت زبانی (گوش دادن، سخن گفتن، خواندن و نوشتن) به یک میزان توجه شده است و به همین دلیل کتاب فارسی شامل دو کتاب **بخوانیم** و **بنویسیم** است و اهمّیت هیچ‌یک، کمتر از دیگری نیست؛ بنابراین، در تدریس هر دو کتاب توجه و دقت یکسان لازم است.

۲- با توجه به این که تمرین رونویسی برای خط تحریری در کتاب **بنویسیم** پیش‌بینی شده است، به تهیه دفتر مشق یا دادن مشق اضافی به دانش‌آموزان نیازی نیست؛ با این حال، در صورتی که همکاران ارجمند مصلحت بدانند برای دو ماده‌ی خوش‌نویسی و املا می‌توانند دفتر اضافی در نظر بگیرند.

۳- برای کمک به تقویت خط دانش‌آموزان و توانایی خوانانویسی آنان از دو خط در این کتاب‌ها استفاده شده است؛ یکی، خط خواندن و دیگری، خط نوشتن. خط خواندن، همان خطی است که در روزنامه‌ها و بسیاری از کتاب‌های کودکان از آن استفاده می‌شود و دانش‌آموز دست کم، در کتاب‌هایی که برای ساعت کتاب‌خوانی منظور شده و در انتهای همین کتاب معرفی شده‌اند با آن خط، سروکار دارد. خط نوشتن، خطی است که متن درس‌ها به آن خط نوشته شده است و لازم است در شیوه‌ی جدید، دانش‌آموز در نوشتن آن، مهارت و تسلط یابد. برای نوشتن خط تحریری، به آموزش جداگانه نیازی نیست بلکه مبنای تمرین نظری و عملی دانش‌آموز و به عبارت بهتر، نمونه‌برداری از روی کتاب است؛ بنابراین، برگزاری کلاس آموزش خط ضرورتی ندارد.

۴- باید به تناسب رشد و توسعه‌ی تعلیم و تربیت و طراحی شیوه‌های تدریس نوین، از روش‌هایی مثل هم‌پاری، تلفیقی و بحث‌گروهی استفاده شود (ر.ک. راهنمای معلم). مهم این است که از وجود دانش‌آموزان، بیش از همه در جریان یاددهی - یادگیری استفاده شود و از ارائه‌ی پاسخ‌های یک‌نواخت قالبی و کلیشه‌ای پرهیز گردد تا دانش‌آموز در جریان یادگیری، بیش از گذشته به سوی تفکر و خلاقیت حرکت کند. در چنین شیوه‌ای، گه‌گاه پاسخ‌های تمام دانش‌آموزان یکسان نیست. بهتر است همکاران محترم به این نکته عنایت

داشته باشند که براساس تفاوت‌های فردی، نباید انتظار پاسخ‌های قالبی و یکسان را داشت بلکه باید کوشید تا میدان مناسبی برای تفکر و خلاقیت دانش‌آموز فراهم گردد؛ به این دلیل، ممکن است گاهی برخی از تمرین‌ها دو یا چند پاسخ داشته باشند. این موضوع، مطمئناً راه را برای اندیشه‌های جدید می‌گشاید و به دانش‌آموز امکان می‌دهد که به شیوه‌های ابداعی و خلاقه بیندیشد.

۵- لازم است معلمان گرامی، خانواده‌ها را با کتاب و روش‌های آموزش آن آشنا سازند تا هماهنگی آموزشی بین خانه و مدرسه ایجاد شود.

۶- از آموزگاران محترم درخواست می‌شود قبل از تدریس کتاب، حتماً کتاب راهنمای معلم فارسی چهارم ابتدایی را به دقت مطالعه کنند.

۷- در ارزش‌یابی مستمر در طول سال تحصیلی، به هر چهار مهارت به یک میزان توجه شود.

۸- دو درس از درس‌های کتاب با عنوان «آزاد» در اختیار معلم و دانش‌آموز است تا براساس نیازها و ضرورت‌ها، و با مشارکت معلم و دانش‌آموز نوشته شود. این درس‌ها را می‌توان به موضوعاتی مانند فرهنگ محلی و نیازهای ویژه‌ی دانش‌آموزان و... اختصاص داد.

۹- هدف از گنجاندن متن‌های روان‌خوانی در بخش آخر هر فصل، صرفاً تقویت مهارت خواندن دانش‌آموزان و فراهم آوردن زمینه برای التذاذ از مطالعه است؛ بنابراین، املا و رونویسی، تمرین، پرسش امتحانی و... از این متن‌ها به‌عمل نمی‌آید.

۱۰- فعالیت‌های کتاب بخوانیم، فقط به‌منظور بحث و تبادل نظر گروهی و تقویت مهارت‌های شفاهی دانش‌آموزان است و به نوشتن پاسخ آن‌ها در کتاب، نیازی نیست.

۱۱- در پایان سوالات هر بخش از تمرین‌ها شماره‌ای آمده است که نشان می‌دهد معلم می‌تواند سؤال‌های دیگری نیز مطرح کند.

۱۲- در این کتاب به مفاهیم درس‌های دیگر، مانند علوم، دینی، هنر، ریاضی و تربیت‌بدنی نیز توجه شده است؛ به این ویژگی، رویکرد تلفیقی می‌گویند.


رهنمودهای سازنده و راه‌گشای شما، معلمان فرهیخته، چراغ راه ما و کمال‌بخش کار ما خواهد بود. در پایان از آقایان فریدون اکبری شلدرهای و دکتر سید بهنام علوی مقدم و خانم فاطمه صغری علیزاده به پاس همکاری در اصلاح و بازنگری کتاب سپاسگزاریم.

از همه مهربان تر

می خواستم همه چیز را درباره‌ی خدا بدانم. از خانه بیرون رفتم. درختان با برگ‌های سبز و قامت بلند، ایستاده بودند. زیر درختی، گلی تازه شکفته دیدم. گفتم: «چه گل زیبایی!» گل بلخندی زد و گفت: «من زیبا هستم اما خدا از همی گل‌ها زیباتر است. او آفریدگار من است. آن که مرا آفریده، از همه زیباتر است.»



نسیم آرام می‌وزید و دست مهربان خود را بر سر گل‌ها و برگ‌ها می‌کشید. گفتم: «نسیم چه مهربان است!» چهره‌ام را نوازش کرد و گفت: «من مهربانم اما خدا از همه مهربان تر است. او آفریدگار من است. آن که مرا آفریده، از همه مهربان تر است.»



ناگهان آسمان ابری شد. ابرها به هم پیوستند
و باران گرفت. گفتم: «اگر باران بر درختان و دانه‌ها
نمی‌بارید، آن‌ها تشنه می‌ماندند؛ رودها و دریاها
خشک می‌شدند و هیچ انسان و حیوانی زنده نمی‌ماند.»
در این هنگام، ابر غرید و گفتم: «خدا دوست
انسان‌هاست. خدا همی موجودات را
دوست دارد. اگر لطف و محبت خدا
نبود، هیچ ابری نمی‌بارید.»

به خانه برگشتم. پدر و مادرم درباره‌ی کتابی که خوانده بودند، صحبت می‌کردند. گفتم:
«خوش به حال شما که همه چیز را می‌دانید» پدر با مهربانی گفت: «عزیزم، دانای از همه
خداست. او همه چیز را می‌داند و دوستدار کسانی است که می‌خواهند بدانند، تا زندگی بهتری
داشته باشند.»

گفتم: «پدر، نزدیک‌ترین جایی که بتوانم خدا را در آن پیدا کنم، کجاست؟» به قلب
من اشاره کرد. ناگهان احساس کردم کسی دارد در قلبم در می‌زند. حالا هر وقت بخواهم خدا
را جست‌وجو کنم یا با او حرف بزنم، خوب می‌دانم کجایم توأم پیدا می‌کنم.

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. از کجا می‌فهمیم که خدا مهربان است؟
۲. خدا زیباست؛ زیبایی خدا را در چه چیزهایی می‌توان دید؟
۳. چگونه می‌توانیم با خدا حرف بزنیم؟
۴. *

واژه‌آموزی

- الف) آفرید + گار = آفریدگار ← آفریننده
پرورد + = ←
آموز + = ←
- ب) آیا در جمله‌های زیر، کلمه‌ی «گرفت» معنای یکسانی دارد؟
علی توپ را گرفت.
خورشید گرفت.
-

نکته‌ها

۱. به این دو جمله توجه کن:
پدر با مهربانی گفت: «عزیزم، خدا از همه داناتر است.»
گفتم: «پدر، نزدیک‌ترین جایی که بتوانم خدا را در آن پیدا کنم، کجاست؟»
در دو جمله‌ی بالا، کلمه‌ی پدر چگونه خوانده می‌شود؟ در جمله‌ی دوم، پدر را صدا می‌زنیم. به کسی یا چیزی که آن را صدا بزنیم یا مخاطب قرار دهیم، منادا می‌گوییم. منادا معمولاً با یکی از نشانه‌های «ای، یا و...» به کار می‌رود مانند: ای خدا / یا علی.
۲. گل‌ها یعنی چند گل.
موجودات یعنی چند موجود.

* دانش‌آموز عزیز، همیشه، سؤال آخر و جواب آن را خودت بگو.



درختان یعنی چند درخت.

در زبان فارسی، برای جمع بستن از «ها»، «ان» و «ات» استفاده می‌کنیم. آیا می‌توانیم این سه نشانه را به جای یک‌دیگر به کار ببریم؟ مثال بیاورید.



۱. اگر لطف و مهربانی خدا نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

۲. آیا به جز صفاتی که در درس برای خدا آمده است، صفات دیگر او را می‌شناسی؟ نام ببر.

۳. نمونه‌ای از مهربانی خدا به خود و خانواده‌ات را بگو.

۴.



۱. در تابستان چه کتاب‌هایی خواندی؟

۲. موضوع آن‌ها چه بود؟



خدا

به مادر گفتم: «آخر این خدا کیست؟
که هم در خانه‌ی ماهست و هم نیست
تو گفتی مهربان تر از خدا نیست
دمی از بندگان خود جدا نیست
چرا هرگز نمی‌آید به خوابم؟
چرا هرگز نمی‌گوید جوابم؟
نماز صبحگاهت را شنیدم
تو را دیدم، خدایت را ندیدم.»
به من آهسته مادر گفت: «فرزند!
خدا در دل خود جوی یک چند
خدا در رنگ و بوی گل نمان است
بهار و باغ و گل از او نشان است
خدا در پاکی و نیکی است، فرزند!
بود در روشنایی‌ها خداوند.»

پروین دولت‌آبادی

نهادها



باغچه‌ی اطفال

من کودکی کنجکاو و فعال بودم. کتاب می خواندم؛ شعرهای کودکانه می سرودم و به نقاشی عشق می ورزیدم. شب‌ها وقتی همه می خوابیدند، بیدار می ماندم و در اندیشه های دور و درازی فرو می رفتم. من با افکار کودکانه‌ی خود، راه‌های تازه‌ای برای بهتر زیستن می جستم.



پس از آن که دوره‌ی مکتب را به پایان رساندم، نزد پدرم شاگردی کردم تا حرفه‌ی او را بیاموزم. من از پدر، بنایی و قنّادی را یاد گرفتم ولی هیچ‌یک از این کارها، مرا راضی نمی‌کرد. پدرم برای کار به قفقاز* رفته بود. من نیز به آن جا رفتم و در یکی از مدرسه‌هایی که به روش جدید اداره می‌شد، برای آموزگاری پذیرفته شدم. سپس، به این کار دل بستم و در آن شوق فراوان از خود نشان دادم؛ زیرا دریافته بودم که آموزگاری شغلی است که با آن بهتری توان به جامعه و مردم خدمت کرد.



پس از مدتی به ایران آمدم تا به میهنم خدمت کنم. در ایران، دریافتم که کودکان، پیش از رفتن به مدرسه یاد در کوچه و بازار سرگردان اند یا استعداد آن ها در کج خانه ها خاموش می شود. به این سبب، به فکر اقدام در تبریز کودکانی دایر کنم. این نخستین کودکانی بود که در ایران دایر شد و من آن را باغچه ی اطفال نامیدم.

در همان روزهای نخست، مادری کودک خود را به باغچه ی اطفال آورد و گفت: «مدرسه های دیگر، فرزندان را نمی پذیرند.» او راست می گفت؛ زیرا آن ها نه تهنانی توانستند به کودکان خواندن و نوشتن بیاموزند بلکه از نگهداری او نیز عاجز بودند.

تا آن هنگام، در کشور ما کسی به فکر کودکان ناشنوا و کم شنوا نیفتاده بود؛ به همین دلیل، استعدادشان پرورش نمی یافت. آن روز، وقتی پسرک را در باغچه ی اطفال نگه داشتم، اندیشیدم چگونه می توان به کودکی که نه می شنود و نه حرف می زند، خواندن و نوشتن آموخت. شنیده بودم در اروپا، کسی الفبایی اختراع کرده است که این گونه کودکان را به کمک آن، باسواد می کنند. من هم از آن پس، روزها و شب های بسیاری را در کار ابداع الفبای ویژه ی ناشنوایان گذراندم تا به مقصود رسیدم. سپس، چند کودک ناشنوای دیگر را هم در باغچه ی اطفال پذیرفتم.

اولیای این کودکان هرگز باور نمی کردند که فرزندان کرو لالشان، خواندن و نوشتن بیاموزند ولی در پایان سال تحصیلی، این کودکان مانند دیگران امتحان دادند و قبول شدند.



روزی که این کودکان در تبریز امتحان می دادند، حیاط و بام مدرسه لبریز از مردمی بود که به تماشای آنان آمده بودند؛ زیرا برای مردم باور کردنی نبود که کودکان کم شنوا هم بتوانند بخوانند و بنویسند و حرف بزنند.



آن چه خواندیم، شرح حال کوتاهی درباره‌ی معلمی دل‌سوز و مهربان و دوست
کودکان، جبار باغچه‌بان، است. باغچه‌بان مرد بزرگی بود. سرگذشت این انسان بزرگ
و نوآور و توانا، پیوسته سرمشق کسانی است که با دست خالی و با اعتماد به خود، با نیروی
پشتکار و اراده و صبر و بردباری، می‌خواهند کارهای بزرگی انجام دهند؛ به مردم میهن خود
خدمت کنند و خدا را از خویش خشنود سازند.

فَعَالِيَتِهَا

درک و دریافت

۱. باغچه بان در دوره ی کودکی چه افکاری داشت؟
۲. چرا باغچه بان به شغل آموزگاری علاقه داشت؟
۳. از سرگذشت باغچه بان چه درسی می توان گرفت؟
۴. کدام صفت برای باغچه بان مناسب تر است؟ چرا؟
دل سوز متفکر کوشا بردبار نویسنده نوآور
۵.

واژه آموزی

الف) خود + کار = خودکار

روز + نامه = روزنامه

کتاب + خانه = کتابخانه

بعضی از کلمه ها دو قسمت دارند و هر قسمت آن ها معنایی جداگانه دارد اما وقتی با هم به کار می روند، کلمه ای تازه با معنایی جدید می سازند.

با افزودن یک کلمه ی دیگر به کلمه های سر، گل و خرّم کلمه های جدیدی بساز.

ب) افکار = فکرها

اطفال = طفلها

اعمال = عملها

پیش تر خواندیم که کلمه ها با «ها» و «ان» و «ات»، جمع بسته می شوند. گاهی اوقات کلمه ها به شکل های دیگری هم جمع بسته می شوند که هیچ علامت و نشانه ای ندارند مانند کلمه های افکار، اطفال، اعمال. آیا می توانی بگویی جمع کلمه ی «عضو» چیست؟

نکته‌ها

الف) سرگذشت این انسان شریف و این دوستِ بزرگِ بچه‌ها، سرمشقِ دیگران است. کلمه‌های «شریف» و «بزرگ»، باغچه‌بان را بیش‌تر به ما معرفی می‌کنند. به این کلمه‌ها **صفت** می‌گویند. بین اسم و صفتِ پس از آن «-» می‌آید؛ مانند: پسرِ خوب. حالا تو هم دو صفت برای درخت بگو.

ب) یوز پلنگ از اسب سریع‌تر می‌دود. یوز پلنگ سریع‌ترین حیوان دونده است. هر وقت چیزی را با چیز دیگری مقایسه کنیم، «تر» به کار می‌بریم اما هر وقت بخواهیم آن را با بقیه‌ی چیزها مقایسه کنیم، از «ترین» استفاده می‌کنیم.

گفت و شنود

۱. برای کمک به نیازمندان، چه پیشنهادی داری؟
۲. آیا شیوه‌ی آموزش الفبا به کودکان ناشنوا، با بچه‌های دیگر یکی است؟ چرا؟
۳. آیا معلول یا جانبازی را می‌شناسی که به پیشرفت‌های علمی زیادی دست یافته باشد؟
۴. «خواستن، توانستن است» با درس چه ارتباطی دارد؟
۵.

فعالیت‌های ویژه

۱. کتاب جدیدی که در کلاس خواندید، چه پیام یا نتیجه‌ای داشت؟
۲. چند نفر از دانش‌آموزان، مفاهیمی را با سر و دست نشان بدهند و در کلاس اجرا کنند و بقیه‌ی دانش‌آموزان معنای آن‌ها را بگویند.

سال‌های دور از خانه

به نام خدا

خدمت خواهر مهربانم، گل رخ خانم

سلام. امیدوارم حال تو، مادر و بابا و بی بی جان و آقا جان خوب

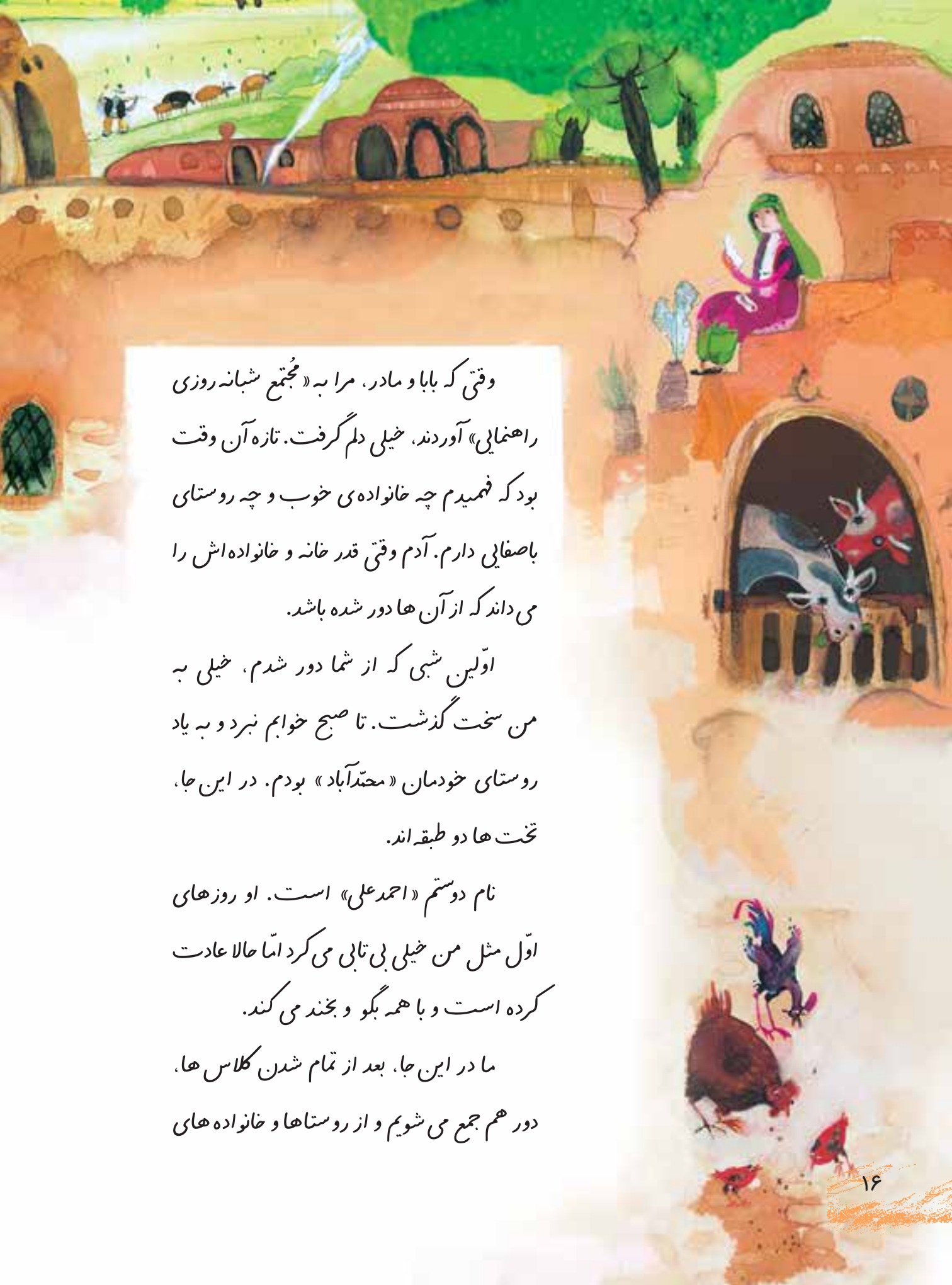
باشد. دلم برای همه‌ی شما خیلی تنگ شده است. راستی، حال

زاغی* چه طور است؟ اگر باز شیطانی کرد و خودش را توی کاسه‌ی

آب گوشت آقا جان انداخت و یک سیب زمینی

برداشت و در رفت، او را دعوا نکنید. وقتی خودم

آدم، نصیحتش می‌کنم که دیگر از این کارها نکند.



وقتی که بابا و مادر، مرا به «مجمع شبانه روزی
راهنمایی» آوردند، خیلی دلم گرفت. تازه آن وقت
بود که فهمیدم چه خانواده‌ی خوب و چه روستای
باصفایی دارم. آدم وقتی قدر خانه و خانواده‌اش را
می‌داند که از آن‌ها دور شده باشد.

اولین شبی که از شما دور شدم، خیلی به
من سخت گذشت. تا صبح خوابم نبرد و به یاد
روستای خودمان «محدآباد» بودم. در این جا،
تخت‌ها دو طبقه‌اند.

نام دوستم «احمدعلی» است. او روزهای
اول مثل من خیلی بی‌تابی می‌کرد اما حالا عادت
کرده است و با همه بگو و بخند می‌کند.
مادر این جا، بعد از تمام شدن کلاس‌ها،
دور هم جمع می‌شویم و از روستاها و خانواده‌های

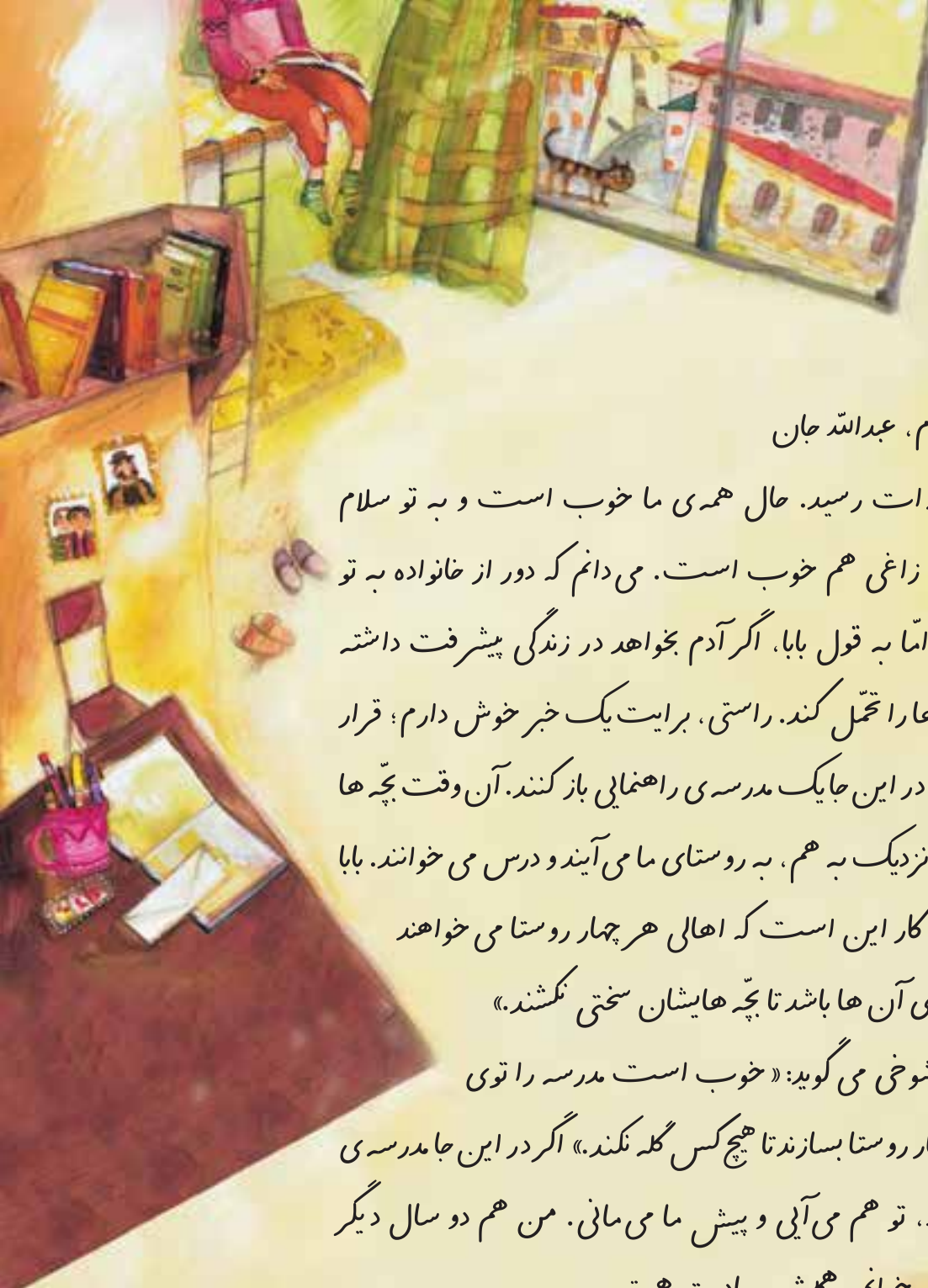
The illustration depicts a village scene with several mud-brick houses featuring arched windows and doorways. Some windows have red and blue curtains. In the foreground, a woman wearing a purple headscarf and a green dress is sitting on the ground, holding a slice of watermelon. To her right, there is a large, glowing orange object, possibly a lantern or a piece of art. The background shows more houses and a tree with green leaves.

خودمان حرف می زنیم.

لهجی بچه های این جا با هم تفاوت دارد ولی همه
با هم دوستیم و کم کم داریم مثل یک خانواده ی بزرگ
می شویم. راستی، این احمد علی تمام نان های روغنی مرا
خورده اما قول داده است که از روستای خودشان برایم
جوزقند بیاورد.

خواهر خوبم، قدر خانه و خانواده را بدان و خوب
درس بخوان. بعد هم دعا کن در روستای مایک مدرسه ی
راهنمایی باز بشود تا من پیش شما برگردم. از طرف من به
همه سلام برسان.

برادرت، عبدالله هاجرآبادی



به نام پروردگار

برادر عزیزم، عبدالله جان

سلام. نامه ات رسید. حال همه ی ما خوب است و به تو سلام می رسانیم. حال زاغی هم خوب است. می دانم که دور از خانواده به تو خوش نمی گذرد اما به قول بابا، اگر آدم بخواهد در زندگی پیشرفت داشته باشد، باید سختی ها را تحمل کند. راستی، برایت یک خبر خوش دارم؛ قرار است به زودی در این جایک مدرسه ی راهنمایی باز کنند. آن وقت بچه ها از چهار روستای نزدیک به هم، به روستای مامی آیند و درس می خوانند. بابا می گوید: «عیب کار این است که اهالی هر چهار روستای خواهند مدرسه در روستای آن ها باشد تا بچه هایشان سختی نکشند.» آقا جان هم به شوخی می گوید: «خوب است مدرسه را توی بیابان، بین چهار روستا بسازند تا هیچ کس گله نکند.» اگر در این جا مدرسه ی راهنمایی باز شود، تو هم می آیی و پیش مامی مانی. من هم دو سال دیگر همین جا درس می خوانم. همیشه به یادت هستیم.

کسی که با کسی دل داد و دل بست به آسونی نمی تونه کشته دست

خواهرت، گل رخ هاجر آبادی

فَعَالِيَّتْهَا

درک و دریافت

۱. عبدالله می گوید: «آدم وقتی قدر خانه و خانواده اش را می داند که از آن ها دور شده باشد،» منظور او از این جمله چیست؟
۲. گل رخ در نامه ی خود از چه موضوعاتی صحبت کرده است؟
۳. مفهوم بیت آخر درس چیست؟
۴.

واژه آموزی

دَقَّتْ كُن.

سحرگاه ← وقت سحر	خوابگاه ← جای خوابیدن
شامگاه ← هنگام شب	دانشگاه ← جای آموختن دانش

حالا بگو:

..... صبحگاه یعنی ایستگاه یعنی
..... شبانگاه یعنی فرودگاه یعنی

نکته ها

الف) خواندیم:

به آسونی نمی تونه کشه دست کسی که با کسی دل داد و دل بست

فارسی نوشتاری

فارسی گفتاری

آسانی

آسونی

نمی تواند

نمی تونه

کشد

کشه

حالا، چند کلمه ی دیگر بگو که شکل گفتاری و نوشتاری آن ها با یکدیگر تفاوت داشته

باشد.



ب) آن چه خواندیم، نامه‌ی عبدالله به گل‌رخ و پاسخ گل‌رخ به عبدالله بود. آن‌ها در این نامه‌ها، درباره‌ی موضوعات گوناگونی برای هم نوشته بودند. تو هم می‌توانی مثل عبدالله و گل‌رخ، نامه بنویسی و شنیدنی‌ها و دیدنی‌ها و اتفاقات گوناگون را در آن بیاوری و برای دیگران بفرستی. به این گونه نامه‌ها که بیش‌تر مطالب آن‌ها خصوصی است، **نامه‌های دوستانه** می‌گویند. نامه‌های دوستانه را با خطّ خوش و خوانا و جمله‌های محبت‌آمیز، می‌نویسیم.

پ) خانه‌ی ما از مدرسه دور است. خانه‌ی شما به بازار نزدیک است.

کتاب را به دوستم دادم. کتاب را از دوستم گرفتم.

این جمله‌ها را کامل کن:

مسابقه‌ی فوتبال را تیم مقابل بردیم. مسابقه‌ی فوتبال را تیم مقابل باختیم.

دوچرخه سواری را دوستم یاد گرفتم. دوچرخه سواری را دوستم یاد دادم.



۱. چرا باید به نامه‌ی دیگران پاسخ بدهیم؟

۲. هنگام نوشتن نامه، چه نکته‌هایی را باید رعایت کنیم؟

۳. از نامه‌نگاری در چه مواردی استفاده می‌شود؟

۴.



فعالیت‌های ویژه

۱. اگر بخواهید نامه‌ای به خانواده‌تان بفرستید، در آن چه می‌نویسید؟
۲. به کمک هم کلاسی‌هایتان، سرگذشت یک نامه را در کلاس نمایش بده.





کودکان حق دارند که ...

کودکان را دوست بدارید و با آنان مهربان باشید و اگر به آنان وعده دادید حتماً وفا کنید.

پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله)

■ کودکان حق دارند با فرهنگ کشورهای دیگر آشنا شوند و با همی کودکان جهان، در زمینه صلح و دوستی همکاری کنند.

■ هر کودک حق دارد آزادانه فکر خود را به دیگران بگوید، بنویسد و از نظرهای دیگران بهره مند شود؛ به شرط آن که حقوق دیگران را محترم بشمارد.

■ هیچ کس حق ندارد کودکان را به کارهایی وادارد که مناسب سن آن ها نیست.

■ باید شرایط مناسبی ایجاد کرد که کودکان بتوانند محیط و طبیعت اطراف خود را بشناسند و

برای حفظ محیط زیست خود تلاش کنند.

بخشی از پیمان جهانی حقوق کودک

می دانیم که کودکان سرمایه های اصلی هر کشورند. آنان آینده ی کشور خود را می سازند و سبب پیشرفت آن می شوند اما وقتی در کشوری جنگ می شود یا سیل به راه می افتد یا زلزله می آید، کودکان بیش تر از همه صدمه می بینند؛ زیرا نمی توانند به تنهایی، بارنج ها و مشکلات

مبارزه کنند. برای کمک به این کودکان آسیب دیده، سازمان های گوناگونی به وجود آمده اند که معروف ترین آن ها یونیسف نام دارد. یونیسف یک سازمان جهانی وابسته به سازمان ملل متحد است. این سازمان تلاش می کند تا کودکان محروم و عقب مانده، زندگی بهتری داشته باشند. اکنون





کودکان محروم جهان می پرسند که آیا سازمان ملل توانسته است وظایف خود را به خوبی انجام دهد؟ آیا به وعده های خود عمل کرده است؟

یکی دیگر از سازمان های مهم وابسته به سازمان ملل متحد، یونسکو نام دارد. یونسکو یک سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی است.

در حال حاضر، بیش تر کشورهای جهان - از جمله ایران - عضو سازمان ملل متحدند. کشور ما ایران، همواره پیشتاز صلح و دوستی و همکاری با دیگر ملت ها بوده است.

این را هم بدانید که حدود هشت صد سال پیش، سعدی شیرازی، شاعر بزرگ ایرانی، ما را به همکاری، همدلی و هم دردی با دیگران دعوت کرده و این سروده ی او، اکنون زینت بخش سازمان ملل متحد است:

بني آدم اعضاي يك پيكرند كه در آفرينش ز يك گوهرند
 چو عضوي به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا کودکان سرمایه‌های اصلی کشورها هستند؟
۲. چه عواملی کودکان را در مقابل حوادث، آسیب‌پذیرتر می‌کند؟
۳. پیام کلی دو بیت پایان درس چیست؟
۴.

واژه‌آموزی

به کلمه‌های زیر توجه کن.

بهره‌مند = بهره + مند امیدوار = امید + وار ساختمان = ساخت + مان

کلمه‌های بالا از دو قسمت درست شده‌اند اما قسمت دوم آن‌ها به تنهایی به کار نمی‌رود و به کلمه‌ی دیگری اضافه می‌شود تا کلمه‌ی تازه‌ای با معنای تازه بسازد. حالا بگو سازمان، روزگار و آزادانه از چه قسمت‌هایی تشکیل شده‌اند؟

نکته‌ها

- الف) به عبارت‌های زیر توجه کن.
- کودکان سرمایه‌های اصلی هر کشورند.
 - یکی دیگر از سازمان‌های
 - آمدم.
- کدام عبارت ناقص است؟ چرا؟
- درست فهمیدی! عبارت دوم چون فعل ندارد، ناقص است. هر جمله‌ای با «**فعل**»، کامل می‌شود. حالا با افزودن فعل به جمله‌های زیر، آن‌ها را کامل کن.
- دیروز با عمویم به گردش
- ما سلامتِ پدر و مادر خود را از خداوند

ب) چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
 هماهنگی پایان دو مصراع (= ار)، شعر را خوش آهنگ و زیبا کرده است. این هماهنگی را
 «**قافیه**» می گویند و دو واژه ی «**روزگار**» و «**قرار**» کلمه های قافیه اند.

حالا کلمه های قافیه را در این دو بیت نظامی پیدا کن.
 ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز

خدایا چنان کن سرانجام کار تو خشنود باشی و ما رستگار

گفت و شنود

۱. یک حکایت از رفتار پیامبر (ص) با کودکان را بگویید.
۲. اگر نماینده ی کودکان ایران در سازمان ملل باشی، چه کار می کنی؟
۳. دوست داری آینده ی کودکان دنیا چگونه باشد؟
۴.

فعالیت های ویژه



۱. نام سه نویسنده یا شاعر کودکان و نوجوانان و یکی از کتاب های آنان را معرفی کن.
۲. با مراجعه به تقویم، بگو روز جهانی کودک چه روزی است؟
۳. به تصویرها نگاه کن و آنها را نمایش بده.



در چشم های مادر

در چشم های مادر
صد دشت آفتابی
صد کوهسارِ پربرف
صد آسمانِ آبی

در چشم های مادر
خوبی و مهربانی

در چشم های مادر
آوازِ باد و باران
شادابی هزاران
گلزار در بهاران

در چشم های مادر
امید و شادمانی

محمد کیانوش



رفیق نیمه‌راه

یکی بود یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود. در زمان‌های بسیار قدیم دو دوست بودند که با هم زندگی می‌کردند. روزی آن دو تصمیم گرفتند به دور دنیا سفر کنند. وسایل سفر را آماده کردند و به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به یک بیشه رسیدند. ناگهان چشمشان به خرس بزرگی افتاد که به طرف آن‌ها می‌آمد.

دوست اولی به دومی گفت:

– حالا با این خرس چه کنیم؟ الان می‌رسد و آرزوی جهان‌گردی را به دلمان می‌گذارد.

دومی در جواب گفت:

– اگر می‌دانستم چه کنم که این‌جا نمی‌ماندم و منتظر نمی‌شدم که خرس با آن هیکل بزرگش به من حمله کند.

بالاخره، دو دوست از ترس جانشان به سوی درختی دویدند. یکی از آن دو به سرعت از درخت بالارفت اما دومی چاق بود و نتوانست از درخت بالا برود. آن که در میان شاخه‌ها جای امنی داشت، رو به دوستش کرد و گفت:

– آن روزها که سهم بیش‌تری از غذا می‌خوردی، باید فکر این روزها را هم می‌کردی تا

این قدر چاق نشوی!

دومی با التماس گفت:

- دوست عزیز، حالا که وقت این حرف‌ها نیست؛ کمک کن من هم بالا بیایم. اگر دستم را بگیری و مرا بالا بکشی، از این به بعد، نصف غذایم را به تو می‌دهم.

دوست اولی که سعی می‌کرد خود را به شاخه‌های بالاتر برساند، گفت:
- تو خیلی سنگینی و اگر به بالای درخت بیایی، می‌شکند و من هم گیر خرس می‌افتم.
دومی گفت:

- پس به من کمک نمی‌کنی تا نجات پیدا کنم؟
اولی با خنده گفت:

- چرا! زورداری با خرس مبارزه کن؛ من هم از این بالا تشویقت می‌کنم تا خرس را از بین ببری.

دومی که از کمک دوستش ناامید شده بود، به فکر چاره افتاد. با خود گفت:
«اگر فرار کنم، خرس به دنبال من می‌آید. از این گذشته، مگر چه قدر می‌توانم فرار کنم بالاخره خسته می‌شوم.»

او در حالی که به دنبال راه چاره می‌گشت، ناگهان به یاد پدر بزرگش که شکارچی باتجربه‌ای بود، افتاد. پدر بزرگ گفته بود: خرس، به مرده کاری ندارد.





با یادآوری این موضوع، پای درخت دراز کشید و خودش را به مردن زد.
چند لحظه بعد، خرس به بالای سر جوان رسید و سرش را نزدیک صورت او برد. همه جای صورتش را بو کرد اما وقتی دید جوان تکان نمی خورد، با بی‌اعتنایی راهش را کشید و رفت.
چند دقیقه از رفتن خرس گذشته بود که دوست اول از بالای درخت گفت:
- خرس رفت؛ چرا بلند نمی شوی؟
دوست دوم وقتی مطمئن شد خرس رفته است، از جایش بلند شد و خدا را شکر کرد که زنده مانده است.

در این هنگام، دوست اول که سعی می کرد از درخت پایین بیاید، به دومی گفت:
- خرس وقتی سرش را کنار گوش تو آورد، چه گفت؟
دومی برای این که دوستش را ادب کند، جواب داد:
- گفت که هرگز با کسانی که در موقع بلا و مصیبت تو را تنها می گذارند و فقط رفیق روز شادی هستند، سفر نکن!
این را گفت و از همان جا برگشت و اولی را تنها گذاشت.



بچه‌های عزیز! دوست واقعی کسی است که در موقع ناراحتی و سختی، هرگز شما را تنها نگذارد. حضرت علی (ع) فرموده است:
«دوست خوب را در روز سختی باید شناخت».



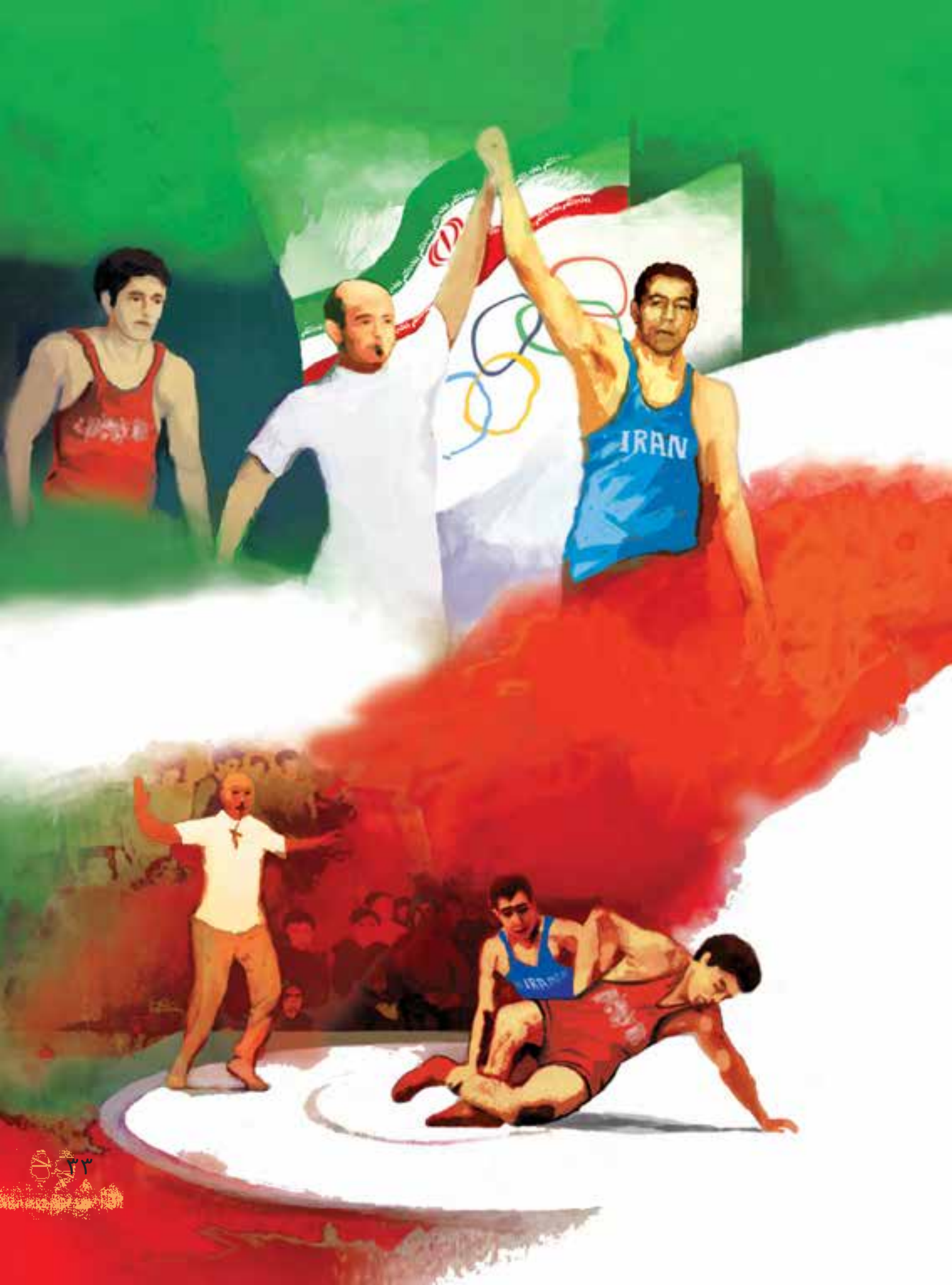
برداشت



جهان پهلوان

در مراسم گشایش بازی های المپیک، در ورزشگاه، جای سوزن انداختن نبود. مردمی که به مسابقه های ورزشی علاقه داشتند، از همی کشورهای دنیا گردآمده بودند. ابتدا ورزش کاران کشورهای گوناگون، به ترتیب حروف الفبا، پشت سر ورزش کاران یونانی رژه رفتند. آخرین گروه که ورزش کاران کشور میزبان بودند نیز از برابر تماشاچیان گذشتند. در این هنگام، شیپوری به صدا درآمد. دنده ای در لباس سفید ورزشی، با مشعلی روشن، وارد میدان شد. او در میان تشویق تماشاچیان، به سوی آتشدان المپیک رفت و آن را روشن کرد. به این ترتیب، بعد از چهار سال، یکی دیگر از بازی های المپیک آغاز شد تا ورزش کاران نیروی جسم و روح خود را آزمایش کنند. هم چنین، برادروار، با هم به رقابت پردازند و راه و رسم زندگی گروهی و همکاری با یک دیگر را بیاموزند.

آن سال، کشتی گیر جوانی از ایران، در این مسابقه ها شرکت کرده بود. وقتی نام او



را برای شروع مسابقه اعلام کردند. صدای صلوات تماشاچیان ایرانی، سالن کشتی را پر کرد. او به نشانه‌ی احترام، دست خود را به گوشه‌ی تشک کشتی زد و بر لب‌ها و پیشانی خود گذاشت. سپس، نام خدا را بر زبان آورد و به روی تشک رفت. با سوت داور، دو پهلوان به هم پیچیدند. در همان لحظه‌های اول، «دوبنده» های آن‌ها از شدت عرق به نشان چسبید. تماشاچیبانی که در سالن بودند، آن دو را تشویق می‌کردند. از گوشه‌ای، فریاد «ایران، ایران» به پهلوان ایرانی نیرو می‌داد. او می‌دانست که با حریف قدرتمندی روبه‌روست و نباید فرصت را از دست بدهد.

پهلوان بزرگ ایرانی با قدرت، شجاعت و جوان‌مردی، حریف خود را «ضربه فنی» کرد و «پشتش را به خاک رساند». سپس داور، دست پهلوان ایرانی را گرفت و بالا برد و او را «برنده» اعلام کرد. ایرانیانی که در سالن بودند، سر از پانمی شناختند. آنان پهلوان پیروز ایرانی، غلام رضا تختی، را روی دوش گرفتند و دور سالن گرداندند. وقتی پرچم ایران به نشانه‌ی پیروزی پهلوان ایرانی بالا رفت و او مدال طلا گرفت، بار دیگر نام ایران در تمام دنیا زنده شد.

غلام رضا تختی، مظهر مهربانی و آزادگی، یکی از بزرگ‌ترین پهلوانان و ورزش‌کاران ایرانی است. او به ورزش‌کاران ایرانی آموخت که پهلوان بودن، مهم‌تر از قرمان شدن است. تختی در دورانی که کشتی می‌گرفت، چند بار شکست خورد اما ناامید نشد. او به همه یاد داد که هر شکست می‌تواند مقدمه‌ی یک پیروزی بزرگ باشد؛ زیرا می‌توان از آن درس گرفت و برای پیروز شدن کوشید.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. هدف از بازی‌های المپیک چیست؟
۲. تختی هنگام ورود به تشک کشتی، برای احترام گذاشتن چه کرد؟
۳. پیام اصلی این درس چیست؟
۴.

واژه‌آموزی

(الف)

۱. جهان پهلوان = پهلوانِ جهان

۲. پیرمرد = مردِ پیر

۳. سفید رود = رودِ سفید

۴. خرداد ماه = ماهِ خرداد

حالا تو هم چند نمونه از این ترکیب‌ها بگو.

(ب) کدام یک با بقیه فرق دارد؟

علی وار برادر وار دیوار

ثروتمند قدرتمند کمند

(پ) تفاوت معنایی کلمه‌ی «پرداخت» را در این دو جمله بگو:

۱. او با دوستش به رقابت پرداخت.

۲. حسن بدهی خود را به فروشنده پرداخت.

نکته‌ها

۱. در زبان فارسی، بعضی از واژه‌ها دو یا چند شکل دارند.

دشک تشک

بادمجان بادنجان

شکل های دیگر این کلمه ها را بگو:

تکمه یقه

۲. در هر رشته، **واژه ها** و **اصطلاحات** خاصی به کار می رود؛ مثلاً در کشتی «خاک کردن» و «ضربه کردن» دو اصطلاح اند. حالاتو هم واژه ها و اصطلاحات دیگر کشتی، فوتبال، شنا و ... را بگو.



۱. پهلوان چه صفاتی باید داشته باشد؟

۲. پنج حلقه ی المپیک نشانه ی چیست؟

۳. چرا پیروزی قهرمانان هر کشور، باعث شادی مردم آن کشور می شود؟

۴. خاطره ی یکی از موفقیت های ورزشی خود یا گروه خود را بگو.

۵.

۱. به کمک یکی از دوستان، در کلاس یک گزارش ورزشی بده.
 ۲. هر داستان، شخصیت‌های مثبت و منفی دارد؛ مثلاً در داستان رستم و دیو سفید، دیو نشانه‌ی پلیدی و زشتی و بدجنسی است و به او **شخصیت منفی** می‌گویند اما رستم نشانه‌ی شهامت و شجاعت و مردانگی است و او را **شخصیت مثبت** می‌نامند.
- آیا کتابی که هفته‌ی گذشته خواندی، شخصیت‌های مثبت و منفی داشت؟ آن‌ها را معرفی کن.



یک خط در میان

گاه، اوج خنده‌ی ما گریه است
 گاه، اوج گریه‌ی ما خنده است
 گریه دل را آبیاری می‌کند
 خنده یعنی این که دل‌ها زنده است
 زندگی ترکیب شادی با غم است
 دوست می‌دارم من این پیوند را
 گرچه می‌گویند شادی بهتر است
 دوست دارم گریه با لبخند را

قیصر امین پور

در کتاب چار فصل زندگی
 صفحه‌ها پشت سر هم می‌روند
 هر یک از این صفحه‌ها یک لحظه‌اند
 لحظه‌ها با شادی و غم می‌روند
 آفتاب و ماه یک خط در میان
 گاه پیدا، گاه پنهان می‌شوند
 شادی و غم نیز هر یک لحظه‌ای
 بر سر این سفره مهمان می‌شوند



برفِ خجالت

«قلی» پسری خجالتی و کم رو بود. این راهمی مردم ده می دانستند، چون هر موقع به خانه ی آن ها می رفتند او خودش را پشت پرده، یا داخل اتاق یا انباری قایم می کرد. در یکی از روزهای سرد زمستان، مادر بزرگ به خانه ی آن ها آمد. او مادر بزرگش را خیلی خیلی دوست داشت، اما حتی از او هم خجالت می کشید.

مادر بزرگ هم خیلی ناراحت بود. او دوست نداشت نوه ی عزیزش این قدر گوشه گیر و کم رو باشد، تصمیم گرفت هر طور شده مشکل کم رویی او را حل کند. آن روز مادر بزرگ نقشه اش را با پدر و مادر قلی در میان گذاشت. فردای آن روز، صبح زود مادر بزرگ منتظر ماند تا نوه اش از خواب بیدار شد. آرام و آهسته سلام کرد و سر سفره ی صبحانه نشست.



مادر بزرگ رو به پسر و عروسش کرد و گفت: «توی ده بالا یک متر برف آمده بود، اما می دانید که من فقط به خاطر قلی جان از ده بالا آمده ام این جا.»

مادر و پدرش با تعجب پرسیدند: «برای قلی، مگر چی شده؟»

مادر بزرگ در حالی که موهای قلی را نوازش می کرد گفت: «مگر یادتان رفته فردا چه روز مهمی است؟ شما خودتان بزرگ شده اید و فراموش کرده اید که در یک چنین روزهایی خجالت بچه هایم ریزد. خود تو پسر من، وقتی به سن و سال او بودی، خیلی خجالتی و کم حرف بودی. اما در همین روزها خجالت تو هم مثل برف آب شد و به زمین ریخت.»

روز بعد، صبح زود «قلی» از خواب بیدار شد، جلوی آینه ای اتاقش ایستاد تا ببیند آیا قیافه اش تغییری کرده است؟ در همین موقع بود که مادر بزرگ صدایش زد:

– قلی جان! چای و صبحانه ات را بخور. باید به ده بالا بروی و برای مرغ ها و پرند ه هایم غذا ببری، وقتی سه روز به آن جارتی، خود به خود خجالت هایت می ریزد.

بعد مادر بزرگ، قابله ای را پر از جو و ارزن کرد و از گوشه ی حیاط یک مشت برف گلوله کرد و روی در قابله گذاشت و گفت: «قلی جان، هر موقع این گلوله ی برف کاملاً آب شد، علامت این است که خجالت های تو هم آب شده و ریخته ... اما پسر، عجله نداشته باش و یادت باشد که تا سه روز وقت داری.»

قلی قابله ی پر از دانه را گرفت و راه افتاد. توی راه، مردها، زن ها، بچه ها و فامیل ها از کنار او می گذشتند اما او با هیچ کس حرف نمی زد.

یک ساعت بعد، قلی به ده بالا رسید. نگاهی به گلوله ی برفی روی قابله کرد و دید هنوز سر جای خودش باقی مانده است. دانه ها را جلوی پرنده ها و مرغ های مادر بزرگ ریخت، ظرف آبشان را پر از آب کرد و به طرف خانه راه افتاد.

مادر بزرگ به محض رسیدن قلی، او را بوسید و گفت: «عجله نکن قلی جان، هنوز دو روز دیگر وقت داری.»

روز دوم نیز قلی همان کار را انجام داد و به ده بالا رفت.

موقع برگشتن، تمام راه، تا خانه را دوید. وقتی به خانه شان رسید مادر بزرگش را دید که به انتظار آمدن او جلوی در ایستاده است. او لبخندی زد و گفت: «قلی جان، امشب زودتر بخواب. فردا آخرین روز است و مهم ترین روز. باید هر طور که شده همه ی خجالت های تو فردا آب شود و بریزد.»

روز سوم قلی زودتر از روزهای دیگر بیدار شد. مادر بزرگ کنار سماور نشسته بود. وقتی



قلی را دید، برای او یک استکان چای ریخت. بعد ظرف غذای پرنده ها را پر از غذای داغ کرد و یک گلوله ی برنی روی در آن گذاشت و به دست قلی داد.

قلی از پدر و مادر و مادر بزرگش خدا حافظی کرد و راه افتاد. آن روز قلی علاوه بر مردم ده، پسر عمویش را هم دید. پسر عمو هم می خواست به ده بالا برود. قلی خیلی دلش می خواست به او بگوید که دوست دارد با او همراه شود. اما خجالت می کشید. تا این که نگاهش به گلوله ی برنی افتاد که بسیار کوچک شده بود.

پسر عمو از او پرسید که کجا می رود و قلی هم در جواب او گفت که به خانه ی مادر بزرگ می رود.

سپس آن دو با هم به ده بالا رفتند. به پرنده های مادر بزرگ غذا دادند و سپس قلی برگشت. ناگهان به یاد گلوله ی برف افتاد، اما هر چه دنبال آن گشت پیدا نکرد. فقط



مقدار زیادی آب روی در قابله جمع شده بود. با خوش حالی مطمئن شد که گلوله‌ی برفی آب شده و خجالت هایش ریخته است. او دوان دوان به طرف خانه‌شان رفت. خیلی خوش حال بود، آن قدر که دلش می‌خواست توی راه هر کس را که می‌بیند به او بگوید که خجالت هایش ریخته است. وقتی به خانه‌شان رسید، مادر بزرگ را ندید. فقط کفش‌های زیادی جلوی در اتاق‌شان کنار هم جفت شده بود. پرده‌ی اتاق را کنار زد و مادر بزرگش را دید که بین عموها و عمه هایش نشسته و به او بلخند می‌زند.

مادر بزرگ وقتی قلی را دید به او گفت: «بیاتو پسر... بیاتو بشین.» قلی کفش هایش را یک گوشه گذاشت و با سلام بلندی وارد اتاق شد.

«قصه‌های کوچک برای بچه‌های کوچک»
با اندکی تغییر و کاهش، مریم مقبلی

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا «قلی» خود را داخل انباری پنهان می‌کرد؟
۲. اگر دوست تو خجالتی باشد، چه کمکی می‌توانی به او بکنی؟
۳. در این داستان، برف با خجالتِ قلی چه ارتباطی دارد؟
۴.

واژه‌آموزی

رفت + و + برگشت = رفت و برگشت

الف) گفت + و + گو = گفت و گو

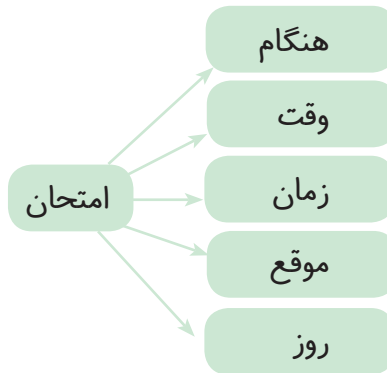
زد + و + بند = زد و بند حالا تو بگو:

دید + و + + و

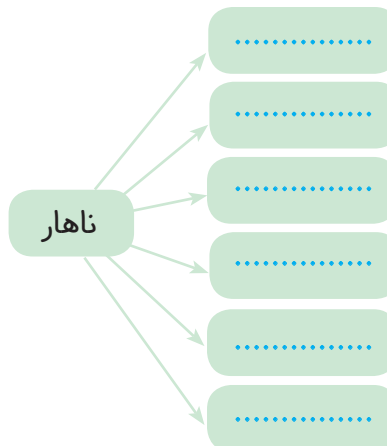
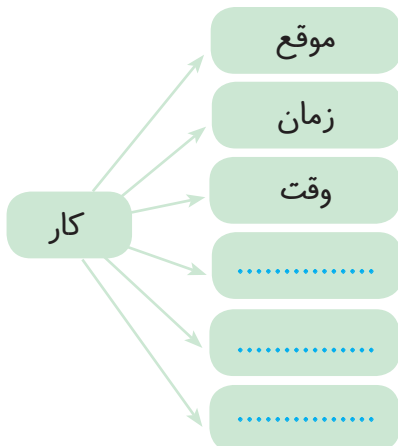
رفت + و + + و

جست + و + + و

(ب)



حالا تو بگو



الف) می نویسیم: تنبل، شنبه؛

می خوانیم: تمبل، شنبه.

حالا این کلمه‌ها را بخوان: قنبر، منبر، پنبه، دنبه.

ب) پدر قُلی آمد.

پدر، قُلی آمد.

نشانه‌ی «،» در جمله‌ی دوم باعث می‌شود که آن را مثل جمله‌ی اوّل نخوانیم؛ به این نشانه،

ویرگول می‌گویند. ویرگول نشانه‌ی مکث کوتاه است. هر وقت بخواهیم بین یک کلمه و کلمه‌ی

بعد، فاصله‌ی کوتاهی ایجاد کنیم، از این نشانه استفاده می‌کنیم؛ مانند: آن روز، علاوه بر مردم

ده، پسر عمویش را هم دید.



گفت و شنود

۱. درباره‌ی تصویرهای روبه‌رو

با دوستان گفت و گو کن.



۲. اگر کسی خیلی کم‌رو یا خیلی گستاخ باشد، چه مشکلاتی برایش پیش می‌آید؟

۳. قول دادن یعنی چه؟

۴.

فعالیت‌های ویژه

۱. داستان کتابی که هفته‌ی پیش خواندی، کی و کجا اتفاق افتاده است؟

۲. به کمک هم کلاسی‌هایت، درس را به صورت نمایش در کلاس اجرا کن.

اگر فیل‌ها بال داشتند!



«کاش فیل‌ها بال داشتند!» این آرزوی یک فیل خاکستری رنگ بود که در هندوستان زندگی می‌کرد. فیل وقتی پرندگان را می‌دید که شاد و خوش حال در آسمان آبی پرواز می‌کنند، غصه می‌خورد و آه می‌کشید. شب‌ها فقط خواب پرواز می‌دید. گاهی اوقات هم دور از چشم فیلبان و فیل‌های دیگر، بالای یک بلندی می‌ایستاد و پایین می‌پرید. آن وقت، سعی می‌کرد از گوش‌هایش به جای بال استفاده کند اما هرچه آن‌ها را تکان می‌داد، نتیجه‌ای نمی‌گرفت و محکم به زمین می‌خورد.

یک روز، فیل خاکستری قصه‌ی ما از کلاغی شنید که زیر سقف یک خانه‌ی قدیمی، کبوتر دانایی زندگی می‌کند که گیاهان دارویی عجیبی دارد. پس، نشانی کبوتر را از کلاغ گرفت و راه افتاد.



کبوتر در لانه نشسته بود و چرت می‌زد که فیل از راه رسید و من من کنان و ترسان و لرزان، آرزویش را به او گفت. کبوتر دانا گفت: «چه آرزوی عجیبی! چرا چنین آرزویی داری؟» فیل که لپ‌های خاکستری‌اش از خجالت قرمز شده بود، جواب داد: «فکر می‌کنم آن طوری راحت‌ترم. دلم می‌خواهد پرواز کنم و هر جا دلم خواست، بروم.»

کبوتر گفت: «خدا به هر حیوانی همان چیزی را داده که لازم بوده است. فکرش را بکن؛ اگر گربه‌ها بال داشتند، هیچ پرنده‌ای از دست آن‌ها در امان نمی‌ماند. اگر خرگوش‌ها شاخی مانند گوزن‌ها داشتند، دیگر نمی‌توانستند خودشان را پنهان کنند.» اما فیل آن قدر در فکر پرواز بود که حرف‌های کبوتر دانا را نشنیده گرفت و آن قدر اصرار کرد که کبوتر تصمیم گرفت او را به آرزویش برساند. برای همین، گیاهی را که گل‌های سیاهی داشت، به فیل داد و گفت: «وقت خواب، این گیاه را بخور و تا صبح از جایت تکان نخور.»

فیل خاکستری شادمان و امیدوار به خانه برگشت. شب که شد، با عجله گیاه را خورد و با آرزوی پرواز به خواب رفت. صبح، وقتی از خواب بیدار شد، فیل‌های دیگر هنوز در خواب بودند. همان طور که کبوتر گفته بود، بال‌های سفید و زیبایی پشت او سبز شده بود. فیل دوست داشت فریاد بکشد و دوستانش را بیدار کند اما با خودش فکر کرد بهتر است اول بال‌ها را امتحان کند و مطمئن شود که می‌تواند پرواز کند. با این فکر، به طرف دشت رفت؛ بال‌هایش را باز کرد و چند بار تکان داد و آرام به هوا رفت. فیل خاکستری قصه‌ی ما حالا که به آرزویش رسیده بود، خود را خوش‌بخت‌ترین موجود دنیا می‌دانست. او وقتی که خوب پرواز کردن را یاد گرفت، به خانه



برگشت. همه‌ی فیل‌ها توی حیاط جمع شده بودند. فیل پرنده فریاد زد: «دوستان، سلام!» فیل‌ها با دیدن او، نعره‌زنان فرار کردند. همه سعی می‌کردند خودشان را لابه‌لای درختان پنهان کنند. فیل خاکستری، همان‌طور که بالای سر آن‌ها پرواز می‌کرد، گفت: «نترسید! منم، دوست شما» اما فیل‌ها آن‌قدر ترسیده بودند که حتی یک کلمه از حرف‌های او را نشنیدند.


فیل پرنده به طرف فیلبان رفت که همیشه او را نوازش می‌کرد اما فیلبان هم او را شناخت و چوب بلندی به طرفش پرت کرد و فریاد زد: «اژدها آمده است!»

فیل که از دست دوستانش دلخور شده بود، با خود گفت: «مگر من بال ندارم؟ پس یک پرنده هستم و باید بروم پیش پرنده‌ها.» این را گفت و پروازکنان به سوی جاده‌ی بیرون شهر رفت که محل زندگی کلاغ‌ها بود.

کلاغ‌ها روی سیم‌های برق نشسته بودند و با سروصدا، درباره‌ی یک گربه صحبت می‌کردند. آن‌ها آن‌قدر گرم حرف‌زدن بودند که نفهمیدند فیل پرنده به آن سمت می‌آید. ناگهان، یکی از کلاغ‌ها فیل را دید و به بقیه نشان داد. همه، وحشت‌زده و قارقارکنان فرار کردند. فقط چندتایی که از ترس، پرواز یادشان رفته بود، سر جای خود ماندند. فیل خاکستری با خوش حالی کنار آن‌ها نشست ولی سیم‌های برق که تاب وزن او را نداشتند، پاره شدند. کلاغ‌های خشمگین بالای سر فیل پرواز می‌کردند و با عصبانیت فریاد می‌زدند: «تو دیگر که هستی؟» فیل که انتظار داشت پرنده‌ها او را در جمع خودشان بپذیرند، با ناراحتی جواب داد: «خوب، من هم یک پرنده‌ام.»

کلاغ‌ها از شنیدن این حرف اول تعجب کردند و بعد خندیدند و گفتند: «قارقار، لابد بعد از





این باید منتظر سگ و الاغ و گربه‌ی پرنده هم باشیم!» آن‌ها همین‌طور حرف می‌زدند و قارقار می‌کردند که دو کبوتر از راه رسیدند و گفتند: «شهر شلوغ شده؛ چون برق بیش‌تر خانه‌ها قطع شده است. حالا مردم دارند می‌آیند که دلیل قطع برق را بفهمند.»

یکی از کلاغ‌ها گفت: «بهتر است از این‌جا برویم و گرنه همه چیز را گردن ما می‌اندازند و از فردا با سنگ و تفنگ به جانمان می‌افتند.» همه آماده‌ی پرواز شدند. فیل هم به دنبال آن‌ها راه افتاد. رئیس کلاغ‌ها با عصبانیت گفت: «اگر به دنبال ما بیایی، گرفتار می‌شویم. زود برگرد و گرنه چشم‌هایت را از کاسه بیرون می‌آورم.»

فیل در جای خود ماند و کلاغ‌ها دور شدند. فیل با خود گفت: «من که می‌توانم پرواز کنم؛ پس به آن‌ها احتیاجی ندارم.» بعد هم بال‌های بزرگش را باز کرد و پرید. همین‌طور رفت و رفت تا خسته شد و روی بلندترین صخره نشست. در همین وقت، عقاب پیری که در کوهستان زندگی می‌کرد، با احتیاط به او نزدیک شد و پرسید: «تو دیگر چه جور پرنده‌ای هستی؟ حتی از من هم بزرگ‌تری.» فیل همه‌ی ماجرا را برای عقاب تعریف کرد. عقاب با حیرت گفت: «با این قد و قواره، آدم‌ها خیلی زود تو را شکار می‌کنند. آن‌ها تو را به سیرک می‌برند تا همه تماشايت کنند.»

فیل از شنیدن این حرف ترسید؛ چون شنیده بود که حیوانات سیرک باید تا آخر عمر در قفس زندگی کنند اما او دوست داشت آزاد باشد. برای همین، به عقاب گفت: «حالا که این‌طور است، من باید به آدم‌ها نشان بدهم که مثل همه‌ی فیل‌ها، دوست آن‌ها هستم. چون اگر این کار را نکنم، باید تا آخر عمر با ترس و لرز زندگی کنم.»

پیش از این که عقاب پیر چیزی بگوید، فیل خاکستری پرواز کرد و رفت. کشاورزانی که در مزرعه‌ها کار می‌کردند، او را به یک‌دیگر نشان می‌دادند و زیر خرمن‌های گندم پنهان می‌شدند. در همین وقت، فیل خاکستری در حیاط خانه‌ای، عده‌ای را دید که به‌زحمت صندوق بزرگی را



جابه‌جا می‌کردند. با دیدن آن‌ها، تصمیم گرفت به کمکشان برود. برای همین، بال‌هایش را به هم زد تا فرود بیاید. صدای وحشتناک بال‌زدن فیل، آدم‌ها را متوجه او کرد. فیل مجبور شد روی بام خانه‌ای فرود بیاید اما همین که پایش را روی بام گذاشت، دیوارها لرزیدند و خانه خراب شد. فیل خاکستری به زحمت خودش را از چنگ کشاورزان خشمگین نجات داد و به جنگل فرار کرد. وقتی حالش جا آمد، گنجشکی را دید که به او نگاه می‌کرد. با عصبانیت پرسید: «چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟» گنجشک گفت: «برای این که در شهر همه از تو صحبت می‌کنند. خودم شنیدم که می‌خواهند تو را بگیرند.»

فیل پرنده که خیلی غمگین شده بود، به گریه افتاد. گنجشک گفت: «اگر بخواهی این‌جا بمانی، باید بال‌هایت را بکنی اما اگر دوست نداری، باید به سرزمین خودت برگردی.» فیل خواست بگوید که اهل همین سرزمین است اما ترسید که گنجشک حرف‌های او را باور نکند. برای همین، از او تشکر کرد و تا آن‌جا که می‌توانست، خود را در میان درختان پنهان کرد. او آن قدر ترسیده بود که آرزویش را از یاد برده بود. حالا فقط دلش می‌خواست زودتر شب بشود تا به سراغ کبوتر دانا برود.

شب، باد خنکی می‌وزید. فیل آهسته بال‌هایش را گشود و به طرف لانه‌ی کبوتر پرواز کرد. کبوتر دانا تا او را دید، گفت: «منتظرت بودم، می‌دانستم پشیمان می‌شوی!» فیل با خجالت سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کبوتر، دارویی برای از بین بردن بال‌هایش به او داد. وقتی فیل به خانه رسید، همه‌ی فیل‌ها خواب بودند. دارو را خورد و خوابید.

صبح، وقتی دوستانش او را دیدند، با تعجب پرسیدند: «کجا بودی؟ دیروز اتفاق‌های عجیبی افتاد. یک فیل پرنده به این‌جا آمد و همه را ترساند. تو او را ندیدی؟» فیل خاکستری لبخندی زد و چیزی نگفت. شما هم این موضوع را به کسی نگوید!

اخلاق فردی
و
اجتماعی



اگر دیگران نبودند ...

برای این که بدانیم اگر دیگران نبودند چه می شد، خوب است کمی به خودمان بیندیشیم. راستی، اگر قرار بود تنها خودمان را بینیم، چرا چشم های ما را رو به بیرون باز کردند؟ اگر قرار بود تنها خودمان را در آغوش بگیریم، دست های ما را طوری درست می کردند که فقط دست دوستی در دست خودمان بگذاریم و دست های ما را آن قدر بلند نمی ساختند که بتوانیم هر که را دوست داریم، در آغوش بگیریم. آیا دیده اید که کسی دست در کردن خودش بیندازد؟ مگر دست شکسته ای که وبال کردن است!

اگر قرار نبود دل ما برای کسی تنگ شود، دل ما را آن قدر باز و بزرگ نمی ساختند که همه ی مردم جهان در آن، جا بگیرند و باز هم جای خالی داشته باشد. راستی، آیا



شنیده‌اید که دلی برای خودش تنگ شود؟
 اگر قرار بود تنها برای غم‌های خودمان گریه
 کنیم، چند قطره اشک کافی بود و دیگر این همه،
 کیسه‌های اشکی ما را پر نمی‌کردند.



اگر قرار بود هرکس تنها نام خودش را صدا کند، سلام و خدا حافظی در میان نبود.
 هیچ‌کس انتظار کسی را نمی‌کشید. انتظاری هم اگر بود، به سر نمی‌آمد. هیچ‌دلی به روی هیچ
 کسی باز نمی‌شد. مهمان و مهمانی نبود و اگر هم بود، میزبانی نبود. صندلی‌ها رو به روی هم دور
 یک میز جمع نمی‌شدند و نیمکت پارک‌ها یک نفره بود.

آیا دیده‌اید کسی هنگام ورود به خانه، به خودش تعارف کند یا پیش پای خودش، به

احترام بلند شود؟

آیا هیچ‌انگشت اشاره‌ای، دسته‌ی پرندگان
 مهاجر را در آسمان به خودش نشان می‌دهد؟ آیا
 هیچ‌کسی با خودش عکس دسته‌جمعی به یادگار
 می‌گیرد؟

اگر دیگران نبودند، هیچ‌کس شعر نمی‌سرود
 و قصه نمی‌گفت. کلمات زیبایی مانند دوستی،
 مهربانی، فداکاری، ایثار، یاری، هدیه و ... از



لغت نامه ها پاک می شد. مخصوصاً کلماتی که با «هم» شروع می شوند؛ مثل هم درس، همدم، هماهنگ، همسر، هم درد، همدل، هم نشین، هم راز، هم رنگ، هم سفره و.... اگر بخوایم همه ی «هم های» عالم را بگذارم و بشمارم، انگشت های دست و پام هم کم است و به چند همکار و همراه نیاز دارم.

اگر دیگران نبودند، بازی و هم بازی نبود؛ بازی هم اگر بود، بازنده و برنده نبود. اگر دیگران نبودند، هرکس برای خودش در غاری تنها یا جنگلی دور زندگی می کرد و هیچ کس به ملاقات دیگری نمی رفت اما تنهایی هم وقتی معنا دارد که دیگری نباشد تا بتوانیم با دور شدن از آن ها معنای تنهایی را بفهمیم.



اگر دیگران نبودند، باید سر در گوش خود می گذاشتم و در گوش با خود پیچ می کردم
اما با کدام زبان؟ نمی دانم!

می دانم که ممکن است به این حرف های عجیب و غریب و این خیال های محال
بخندید و بگویید این حرف ها را حتی حیوانات هم می دانند. مورچه ها و موریانه ها و زنبورها هم
می دانند که باید با هم دیگر باشند ولی اگر ما این ها را می دانیم، چرا گاهی دیگران را نمی بینیم؟
نمی گویم که آدم نباید خودش را ببیند بلکه می گویم اتفاقاً آدم باید خوب خودش را ببیند ولی
خود را با دیگران ببیند و با دیگران بخواهد تا هم خودش و هم دیگران را خوب بشناسد.

قصر امین پور



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. به نظر نویسنده، اگر دیگران نبودند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ دو نمونه بگو.
۲. نویسنده می‌گوید: «ما گاهی دیگران را نمی‌بینیم»؛ منظور او از این جمله چیست؟
۳. بند پایانی درس یعنی چه؟
۴.

واژه‌آموزی

- الف) به ابتدا یا انتهای کدام یک از واژه‌های زیر می‌توان واژه‌ی «دل» را افزود؟
نازک، سرد، سنگ، آزرده، خون، اشک، زبان، گیر، هم.
- ب) به این کلمات توجه کن:
مقصد، مقصود، قصد
منتظر، منظور، انتظار
حالا تو بگو:
مجموع، ،
معلم، ،

نکته‌ها

- وقتی می‌گوییم «پنبه را از گوش در بیاور»، آیا واقعاً در گوش پنبه‌ای هست که آن را بیرون بیاوری؟ مسلماً نه؛ اما چرا این‌طور می‌گوییم؟
- شاید در گذشته، وقتی کسی نمی‌خواست سخن دیگری را بشنود، کمی پنبه در گوش خود می‌گذاشت و برای این که سخن دیگران را بشنود، پنبه را از گوشش در می‌آورد ولی حالا وقتی می‌گویند: «پنبه را از گوش در بیاور»؛ یعنی خوب گوش کن؛ به این نوع جمله‌ها **کنایه** می‌گویند.
- پا توی کفش کسی کردن، کنایه از دخالت کردن در کار کسی است.
 - دم به تله ندادن، کنایه از است.

● از کاری شانه خالی کردن، کنایه از است.



گفت و شنود

الف) به نظر تو، اگر دیگران نبودند، چه اتفاقی می افتاد؟ به جز آن چه در درس گفته شده است، تو هم چند مورد بگو.

ب) هر یک از وسایل زیر در زندگی ما چه نقشی دارد؟

تلویزیون، تلفن، روزنامه، نامه، کتاب و ...

پ) اگر قرار بود آدم‌ها یک هفته با هم سخن نگویند، چه می شد؟

ت)

فعالیت‌های ویژه

۱. هیجان‌انگیزترین بخش داستان، **اوج داستان** نام دارد. اوج داستانی را که هفته‌ی گذشته

خوانده‌ای، بگو.

۲. داستان‌سازی گروهی

یکی از دانش‌آموزان، داستانی را با یک جمله شروع می کند. نفر بعدی باید داستان را با یک

جمله‌ی دیگر از همان جا ادامه بدهد.

دو کاج

در کنار خطوط سیم پیام
سالیان دراز، رهگذران

خارج از ده، دو کاج رویدند
آن دو را چون دو دوست می دیدند

روزی از روزهای پاییزی
یکی از کاج ها به خود لرزید

زیر رگبار و تازیانه ی باد
خم شد و روی دیگری افتاد

گفت: «ای آشنا، بخش مرا
ریشه هایم ز خاک بیرون است

کاج همسایه گفت با تندی:
دور شو، دست از سرم بردار

«مردم آزار، از تو بیزارم
من کجا طاقت تو را دارم؟»

یار بی رحم و بی محبت او
بر زمین نقش بست قامت او

انقال پیام ممکن نیست
تا بیند که عیب کار از چیست؟

سیم بانان پس از مرمت سیم
یعنی آن کاج سنگ دل را نیز

راه تکرار بر خطر بستند
با تبر نکه نکه بشکستند

محمدجواد محبت





من با دیگران فرق دارم

وقتی درست هم سن شما بودم، فکرهای عجیب و غریبی به سرم می زد. آیا شما هم از این فکرها به سرتان می زند؟ جوابش را خودم می دانم! بله، شما هم از این فکرهای کنید؛ چون بیش تر بچه ها مثل هم فکر می کنند.

یادم می آید بچه که بودم، یک هفته ی تمام درباره ی «قانون» فکر کردم. شاید بعضی ها بگویند قانون مربوط به بزرگ ترهاست و کوچک ترها نباید خودشان را در این مسائل درگیر کنند ولی من کاری به این حرف ها نداشتم. دلم می خواست بدانم این قانون که سر و کله اش همه جا پیدا می شود، از کجا آمده است.

راستش را بخواهید، حسابی از دست قانون هالچ گرفته بود؛ چون از صبح که چشمم را باز می کردم، یک میلیون قانون روی سرم می ریخت:

قانون اول: صبح ساعت هفت و نیم باید در مدرسه باشی.

قانون دوم: برای سوار شدن به اتوبوس، باید بلیت داشته باشی.

قانون سوم: راننده ی اتوبوس باید پشت چراغ قرمز بایستد؛ بنابراین، حتی اگر مدرسه

دیر شده باشد، هیچ کس نمی تواند راننده را وادار کند که از چراغ قرمز رد شود.

قانون چهارم: برای سرسره بازی، باید نوبت بگیری.

قانون پنجم:

آن روزها، به یک شهر بی قانون هم فکر می کردم؛ شهری که در آن، کسی به کسی نمی گفت چه کارهایی را «باید» انجام دهد و چه کارهایی را «نباید» انجام دهد.

وقتی پدر فهمید که قانون همی فکر را به خود مشغول کرده است، خندید و گفت: «قانون

چیز خوبی است؛ چون برای ایجاد و حفظ عدالت لازم است.»

مادر هم وقتی فهمید که به یک شهر بی قانون فکر می کنم، گفت: «بی قانونی چیز بدی

است؛ چون باعث هرج و مرج و بی نظمی می شود.»

با همی این حرف ها، من باز هم به یک شهر بی قانون فکر می کردم. با همین فکر

کردن ها بود که متوجه شدم سر و کله ی قانون از کجا پیدا می شود: هر جا که آدم ها وجود داشته

باشند، قانون هم پیدا می شود؛ بنابراین، شهر بی قانون نمی تواند وجود داشته باشد؛ چون به

محض این که آدم ها دور هم جمع می شوند، برای خودشان قانون درست می کنند. این کار را هم برای این می کنند که عدالت و نظم برقرار شود.

آن روزها، با آن که بچه بودم، به خوبی می دانستم که قانون را بزرگ ترها درست می کنند و هیچ وقت هم به فکر این نیستند که بچه ها را در درست کردن قانون شرکت بدهند. این را هم می فهمیدم که بعضی بزرگ ترها، خودشان قانونی را که درست کرده اند، می شکنند ولی اگر بچه ای قانون شکنی کند، عصبانی می شوند. برای همین بود که همان روزها با خودم قرار گذاشتم وقتی بزرگ شدم و در درست کردن قانون دخالت کردم، هیچ گاه آن را شکنم.

حالا، من بزرگ شده ام ولی مثل بعضی «آدم بزرگ ها» نیستم؛ چون هنوز هم به قراری که آن روزها با خودم گذاشته بودم، پای بندم و هنوز برای قانون، ارزش و احترام قائم؛ چون «من با دیگران فرق دارم».

فریادکلمه



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا جامعه به قانون نیاز دارد؟
۲. چرا نویسندگان معتقد است که با دیگران فرق دارد؟
۳. آیا دانش آموزان می‌توانند قانون درست کنند؟ کجا و چگونه؟
۴.

واژه‌آموزی

به این ترکیب‌ها دقت کن:

۱. قد بلند، قد کشیده، قد دراز
 ۲. گل زیبا، گل قشنگ، گل شاداب
 ۳. آفتاب تابان، آفتاب درخشان، آفتاب روشن
- حالا تو بگو:

۱. دریا ، دریا ، دریا
۲. کودک ، کودک ، کودک
۳. دبستان ، دبستان ، دبستان

نکته‌ها

الف) من هم سنّ علی هستم. من هم قدّ علی هستم.
من و علی هم سن هستیم. من و علی هم قد هستیم.

چرا در جمله‌های نخست، کلمه‌های «سن» و «قد» تشدید دارند و در جمله‌های دوم بدون تشدید آمده‌اند؟ می‌دانیم که تشدید پایانی یک کلمه، هنگامی خوانده و نوشته می‌شود که آخرین حرف آن کلمه ساکن نباشد.

مانند: حق — حقّ من

قد — قدّ بلند

حالا تو هم پس از واژه‌های زیر، یک واژه‌ی دیگر بیاور و آن‌ها را بخوان.

خط _____

حد _____

رد _____

محل _____

ب) این درس از چند قسمت تشکیل شده است، هر قسمت آن «بند» نامیده می‌شود و هر بند از چند سطر تشکیل شده است.

حالا به درس چهارم نگاه کن و بگو چند بند دارد. درس سوم چه طور؟



۱. در خانواده‌ی شما چه قانون‌هایی وجود دارد؟

۲. یکی از گروه‌های کلاس درباره‌ی اجرای بهتر قانون پیشنهاد بدهد و این پیشنهاد را بین بقیه‌ی گروه‌ها به بحث بگذارد.

۳. ما در برابر قانون‌شکنی چه وظیفه‌ای داریم؟

۴.



۱. خودت را به جای قهرمان کتابی که هفته‌ی پیش خوانده‌ای، قرار بده و داستان را برای هم‌کلاسی‌هایت تعریف کن.

۲. یک گروه از شاگردان، صحنه‌ای از قانون‌شکنی را نمایش دهد و گروه دیگر، همان صحنه را در جهت اجرای قانون بازی کند.





شاید این قطره‌ی آب ...

یک روز صبح خیلی خیلی زود، آب تصمیم گرفت از لوله بیرون نیاید و نیاید! اولین کسانی که از نبودن آب دادشان به هوا رفت، مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها بودند. آخر آن‌ها نوه‌های کوچکشان را از خواب بیدار کرده بودند که وضو بگیرند و نماز بخوانند. بعد هم سر و صدای نانوایان درآمد؛ چون آب نبود که با آن آرد را خمیر کنند و نان بپزند. هنوز آفتاب سر زده بود که پدرها به حیاط رفتند تا گل‌ها را آب بدهند اما چون آب نبود، دهان غنچه‌ها از تشنگی بسته ماند. مادرها هم نتوانستند چای دم کنند؛ این بود که بیش‌تر بچه‌ها، بدون خوردن صبحانه به مدرسه رفتند. زنگ تفریح، بچه‌ها که از تشنگی بی‌طاقت شده بودند، بی‌دلیل جلوی شیر آب صف بستند. عده‌ی زیادی هم جلوی دست شویی‌ها، پاهای می‌کردند.

آن روز، در خانه‌ها از غذا خبری نبود. مادرها دست روی دست گذاشته بودند و منتظر بودند. پدرها هم در اداره‌ها و مغازه‌ها و کارخانه‌ها در مانده بودند و مرتب خودشان را باد می‌زدند؛ چون آب نبود که بتوانند کولرها را روشن کنند.

مردم، هر چند دقیقه یک بار، به سراغ شیرهای آب می رفتند اما هر بار، به جای آب از لوله ها هوا بیرون می آمد. پشت در خانه هایی که در حیاطشان حوض داشتند، مردان و زنان زیادی با سطل و قابله ایستاده بودند. آن ها می خواستند کمی آب بردارند تا دست کم، بچه ها بتوانند دست و صورتشان را بشویند.

مأموران سازمان آب با عجله به این طرف و آن طرف می دویدند اما از دست آن ها هم کاری بر نمی آمد؛ چون نمی دانستند آب به چه دلیل قطع شده است. مأموران آتش نشانی هم مرتب دعای کردند جایی آتش نگیرد.



طرف های عصر، شهر ساکت شد. مردم دیگر از خستگی و تشنگی قدرت حرکت نداشتند؛ برای همین، همه به خانه های خود رفتند اما ناگهان، صدای گریه ی بچه ای سکوت یک محله را شکست. بچه با صدای بلند گریه می کرد و آب می خواست. آب که خودش را در لوله پنهان کرده بود، صدای گریه ی او را شنید. کمی گوش داد و بعد غصه اش گرفت. آن وقت، آرام جلو آمد تا به شیرهای آب رسید. دنبال راهی می گشت که



از شیر بیرون بیاید. سرانجام، شیرخانه‌ای را پیدا کرد که مدت‌ها بود چکّه می‌کرد و از آن چکید. پدر خانواده قطره را دید و شیر را باز کرد. آب صاف و روشن از لوله سرازیر شد. فریاد «آب! آب!» اول توی محله و بعد توی شهر پیچید. مردم به طرف شیرهای آب دویدند اما همه خیلی بادقت، مقدار کمی آب برداشتند؛ چون می‌ترسیدند اگر صرفه جویی نکنند، آب دوباره قمر کند و در لوله پنهان شود.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا آب تصمیم گرفت از لوله بیرون نیاید؟
۲. آیا آب در زندگی ما نقش مهمی دارد؟ چرا؟
۳. وقتی آب صدای گریه‌ی بچه را شنید، چه احساسی داشت؟
۴.

واژه‌آموزی

الف) درد + ناک ← دردناک

غم + ناک ← غمناک

حالا تو بگو:

..... + ناک ←

..... + ← ترسناک

..... + ←

ب) خواندیم:

● مادرها دست روی دست گذاشته بودند.

● از دست مأموران سازمان آب، کاری بر نمی‌آمد.

در زبان فارسی، با «دست» ترکیب‌ها و اصطلاح‌های زیادی ساخته می‌شود؛ مثلاً فرصت از دست رفت.

حالا بگو؟

چه ترکیب‌ها و اصطلاح‌هایی را می‌شناسی که با کلمه‌ی «دست» ساخته شده‌اند؟

نکته‌ها

«آن روز از غذا خبری نبود. مردم هر چند دقیقه یک بار به سراغ شیرهای آب می‌رفتند. مردان و زنان زیادی با سطل و قابلمه ایستاده بودند.»

به این فعل‌ها، فعل‌های گذشته می‌گویند؛ چون در گذشته اتفاق افتاده‌اند.

حالا تو با یک فعل گذشته، این جمله‌ها را کامل کن:

- پدرم هر روز سرِ کار ● من بارها او را در خیابان
- خواهرم با عروسکش بازی ● بچه‌ها با سروصدای زیاد از پله‌ها



گفت و شنود

۱. برای صرفه جویی در مصرف آب، چه پیشنهادی داری؟
۲. تفاوت اسراف در آب و مصرف درست آن چیست؟
۳. درباره ی این تصویرها گفت و گو کنید.

۴.
.....



فعالیت های ویژه

۱. چگونه می توان از کتاب های درسی سال قبل استفاده کرد؟
۲. نام قهرمانان کتابی را که هفته ی گذشته خوانده ای، بگو.
۳. سرگذشت یکی از وسایل آشپزخانه را از زبان خودش به صورت داستان تعریف کن.

رنج و گنج



برو کار می کن ، مگو چیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت
که «میراث خود را بدارید دوست
من آن را ندانستم اندر کجاست
چو شد مهرمه، کشتگه بر گنید
همه جای آن زیر و بالا گنید
که سرمایہی جاودانی است کار
به فرزندگان، چون همی خواست خفت
که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
پژوهیدن و یاقن با شماست
همه جای آن زیر و بالا گنید



نمانید ناکنده جایی ز باغ
پدر مُرد و پوران به امید گنج
به گاو آهن و بیل کنند زود
قضارادر آن سال، از آن خوب تخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان
بگیرید از آن گنج هر جا سراغ».
به کاویدن دشت بردند رنج
هم این جا، هم آن جا و هر جا که بود
ز هر تخم، برخواست هفتاد تخم
چنان چون پدر گفت، شد گنجشان
محدثی بهار

فعالیت‌ها



درک و دریافت



واژه‌آموزی



نکته‌ها



گفت و شنود



فعالیت‌های ویژه







کار نیکو کردن از پُر کردن است



بهرام گور یکی از پادشاهان ساسانی بود. او به شکار
گورخر علاقه‌ی زیادی داشت. روزی، به قصد شکار به دشت و
کوه تاخت. دختر زیرکی هم در میان همراهان او بود. شاه به
این دختر خیلی علاقه داشت. آن روز، شاه گورخرهای زیادی
شکار کرد.



در یکی لحظه زان شکار شگفت چند را کشت و چند را بگرفت

دختر در دلش به چابکی و زبردستی بهرام، آفرین گفت اما دم نزد و حرفی بر زبان نیاورد. بهرام شاه که انتظار داشت دختر از او تعریف کند، از این سکوت، خوش دل نبود. در همین وقت، گورخر بزرگی از دور پیدا شد. بهرام پرسید: «این گورخر را چگونه شکار کنم؟» دختر گفت: «اگر می‌توانی، سر گورخر را به سُمش بدوز.» بهرام با سنگ انداز، سنگی به گوش گورخر زد. همین که گورخر سمش را بالا آورد تا گوشش را بخاراند، بهرام با مهارت و چابکی تیری در کمان گذاشت و سم و گوش گورخر را به هم دوخت. سپس، با غرور و خودخواهی به دختر گفت: «کار را چگونه دیدی؟» دختر گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است. مهارت شما در تیراندازی و شکار گورخر، در اثر تعلیم و تکرار و تمرین است، نه زور بازوی زیاد.»

بهرام شاه از این گفته عصبانی شد و به یکی از فرماندهان خود دستور داد دختر را بکشد. وقتی دخترک و فرمانده از شکارگاه دور شدند، دختر با اشک و آه گفت: «از کشتن من بگذر؛ شاه اکنون عصبانی است. شاید اگر چند روزی از این ماجرا بگذرد، خشم او پایان یابد.» فرمانده دختر را نکشت؛ او را به خانه‌ی خود برد و نگهداری کرد. خانه‌ی فرمانده تا بام شصت پله داشت. همان روزها، در آن خانه گوساله‌ای به دنیا آمده بود. دخترک هر روز گوساله را به دوش می‌گرفت و از پله‌ها بالا می‌رفت.

تا به جایی رسید گوساله که یکی گاو گشت شش ساله

هرچه گاو سنگین‌تر می‌شد، قدرت بازو و نیروی دختر هم زیادتر می‌شد. سرانجام، یک روز او به فرمانده گفت: «یکی از همین روزها، مجلسی ترتیب بده و بهرام شاه را به این جا دعوت کن.» فرمانده پذیرفت و روزی که بهرام شاه برای شکار می‌رفت، او را به خانه‌ی خود دعوت کرد. سپس مهمانی بزرگی برگزار کرد و شاه را از شصت پله بالا برد. در آن جا خوردنی و نوشیدنی زیادی آماده بود. بهرام شاه گفت: «تو اکنون بیش‌تر از شصت سال داری؛ چگونه هر روز از شصت پله بالا می‌آیی؟» میزبان گفت: «این کار عجیب نیست؛ عجیب آن است که دختری هر روز گاو بزرگی را به دوش می‌گیرد و به بام می‌آورد.» شاه خیلی تعجب کرد و با شگفتی گفت:

«باورم ناید این سخن به درست تا نبینم به چشم خویش نخست»

فرمانده به سراغ دختر رفت و گفت: «اکنون وقت هنرنمایی توست.» دختر هم چهره‌ی خود



را پوشاند و گاو را به دوش گرفت و به سرعت خود را به بالای بام رساند. بهرام شاه، وقتی دید دختر شصت پله را به راحتی بالا آمده است، حیرت زده از جا پرید. دختر گفت: «من این گاو را با نیروی خود توان خود به بام آوردم. حالا بگو چه کسی می‌تواند او را با نیروی خود از این پله‌ها پایین ببرد؟»

شاه گفت: «این نه زورمندی توست بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست

معلوم است که سال‌های سال، برای این کار کوشش کرده‌ای؛ چون اکنون آن را بدون هیچ

رنجی انجام می‌دهی.» دختر با کمال ادب گفت:

«من که گاوی برآورم بر بام جز به تعلیم برنیارم نام

چه سبب، چون زنی تو گوری خُرد نام تعلیم، کس نیارد برد؟»

آن‌گاه، دختر چهره‌ی خود را گشود. همین که بهرام شاه او را شناخت، شاد شد و از گفته‌ی

خود عذر خواست. به فرمانده هم پاداش زیادی داد.

هفت پیکر - نظامی گنجوی



دانش و دانشمندان



ابن سینا



زنگ اول بود. ما با هیجان بسیار، در انتظار خانم معلم بودیم. می دانستیم که قرار است آن روز، درسی برای صفحه‌ی آزاد کتاب فارسی تهیه کنیم.

آموزگار به کلاس آمد؛ سلام کرد و پرسید: «آیا به موضوعی که باید در صفحه‌ی آزاد بنویسید، فکر کرده‌اید؟» پیش از همه، فریده دستش را بلند کرد و پرسید: «چگونه می توانم درباره‌ی ابن سینا اطلاعاتی به دست آورم؟ دیشب در اخبار علمی و فرهنگی تلویزیون شنیدم که برای مراسم بزرگداشت ابن سینا، دانشمندان زیادی به شهر همدان رفته‌اند. مادرم هم که اخبار را می شنید، گفت: ابن سینا دانشمند و پزشک مشهوری است. او کتاب‌های زیادی نوشته است. آرامگاهش هم در همدان است.»

آموزگار که با دقت به حرف‌های فریده گوش می داد، گفت: «بچه‌ها، سؤال فریده در ذهن من جرّقه‌ای زد. می دانید که در این کتاب، درس آزاد داریم؛ به همین سبب، از شما می خواهم در گروه‌های پنج نفری، دور هم جمع شوید و درباره‌ی ابن سینا تحقیق کنید. برای این کار، می توانید به کتاب‌خانه‌ی مدرسه یا کتاب‌خانه‌ی محله‌ی خودتان مراجعه کنید. هم چنین، می توانید از دوستان و اقوام خود، در این باره سؤال کنید.»

سمیرا پرسید: «چگونه می توانیم مطالب جمع‌آوری شده را مرتب کنیم؟» آموزگار پاسخ داد: «سؤال بسیار خوبی است. شما می توانید برای اطلاعاتی که به دست می آورید، «برگه»

تمیه کنید. برگه، تکه کاغذ کوچکی است که باید روی آن عنوان مطلب، نام کتاب و شماره‌ی صفحه‌ی آن را یادداشت کنید. سپس با توجه به این برگه‌ها، مطلب تحقیقی خود را بنویسید. از حالیک هفته فرصت دارید کار پژوهشی خود را آماده کنید و در کلاس بخوانید.»

ما به صورت گروهی کار می‌کردیم و هر جا با مشکلی روبه‌رو می‌شدیم، به سراغ آموزگار می‌رفتیم. اعضای گروه ما برگه‌های زیادی تمیه کرده بودند؛ دو نمونه از این برگه‌ها را با هم می‌خوانیم:

پسر ستاره*

یکی از غلامان امیر نوح سامانی سر اسیمه به بیمارستان آمد و به بوعلی گفت: «امیر در حال مرگ است و تو را احضار کرده است.» بوعلی به سرعت خود را به بالین بیمار رساند. پزشکان زیادی جمع بودند اما از هیچ یک کاری ساخته نبود. بوعلی از پزشک مخصوص، سابقه‌ی بیماری امیر را پرسید. سپس، بی‌درنگ دستور داد داروهایی تمیه کنند و خود، شب و روز در کنار بستر بیمار ماند.

* ستاره نام مادر ابوعلی سیناست.

دوازده روز گذشت. معالجات هم چنان ادامه داشت تا آن که چند روز بعد، امیر سلامت خود را به دست آورد و اندک اندک از بستر برخاست. یک روز، رو به بوعلی کرد و گفت: «تو در حق من لطف زیادی کرده ای و زندگی ام را به من بازگردانده ای، هر چه می خواهی بگو تا به تو بدهم.»

بوعلی گفت: «این وظیفه‌ی هر پزشکی است اما من به مال و ثروت علاقه‌ای ندارم و فقط از شمامی خواهم اجازه‌ی ورود به کتاب‌خانه‌ی دربار و استفاده از آن را به من بدهید.» امیر با تعجب پرسید: «فقط همین؟» بوعلی گفت: «برای من استفاده از کتاب‌خانه از همه‌ی ثروت‌های



دنیا بالاتر است.» امیر سری تکان داد و گفت: «حقاً که دانشمند بزرگی هستی! کتاب خانه در

اختیار توست.»

بوعلی سه سال تمام وقت خود را در آن کتاب خانه گذراند تا معلوماتش را کامل

کند.

گاو

روزی امیر علاءالدوله به بوعلی گفت: «می خواهم رازی را به تو بگویم؛ یکی از امیرزاده ها

بیمار شده است. او فکر می کند گاو است و کسی باید بیاید و سرش را ببرد. از دست هیچ

طیبی هم کاری بر نمی آید.»

بوعلی گفت: «مرا پیش امیرزاده ببرید اما قبلاً به او بگویید که قصابی برای ذبح کردن او

خواهد آمد. یک ساطور، چند کارد و یک پیش بند خون آلود قصابی هم برایم تهیه کنید.»

امیر دستور داد و سایل را آماده کردند. بوعلی با ساطور و کارد و پیش بند خون آلود، پیش

امیرزاده ی بیمار رفت و فریاد زد: «این گاو کجاست تا او را ذبح کنم؟» امیرزاده تا قصاب

را دید، صدای گاو درآورد. بوعلی خم شد؛ سر او را بلند کرد، گلویش را گرفت و وانمود کرد



که می خواهد سرش را ببرد. اما ناگهان، گلوی امیرزاده را رها کرد؛ دستی بر بازویش کشید و گفت: «این گاو خیلی لاغر است و به درد قصابی نمی خورد. باید به او آب و غذا بدهی تا چاق شود؛ بعد می آیم و ذبحش می کنم.»

بیمار که حرف های قصاب را شنید، دوباره صدای گاو درآورد و غذا خواست. نزدیکان برایش غذا بردند و از داروهایی که بوعلی تجویز کرده بود، همراه با غذا به او خوراندند تا پس از چند هفته کاملاً بهبود یافت.

(در بخش هایی از این درس، از کتاب «مرد هزار سال» بهره گرفته ایم)



فَعَالِيَتَهَا

درک و دریافت

۱. برگه چیست و از آن چه استفاده‌هایی می‌شود؟
۲. از خواندن داستان‌های مربوط به ابن‌سینا به کدام ویژگی او پی‌می‌بریم؟
۳. ابوعلی‌سینا چه روش جالبی را برای معالجه‌ی بیماری که تصوّر می‌کرد گاو است، انتخاب کرد؟
۴.

واژه‌آموزی

- الف) امیرزاده یعنی فرزند امیر؛
برادرزاده یعنی فرزند برادر؛
حالا تو بگو:
..... یعنی فرزند خواهر؛
عموزاده یعنی؛
..... یعنی؛
ب) حیات یعنی زندگی؛ حیات یعنی؛
اثاث یعنی وسایل خانه؛ اساس یعنی؛
خوار یعنی بی‌ارزش و حقیر؛ خار یعنی؛
ارض یعنی زمین؛ عرض یعنی

نکته‌ها

- الف) اسب دوید. ← سوار کار اسب را
کودک نشست. ← مادر کودک را
گنجشک‌ها پریدند. ← بچه‌ها را
ب) پیراهن ← پیرهن
دهان ← دهن

برخی کلمه‌ها گاهی به شکل کوتاه هم به کار می‌روند. این کاربرد در شعر بسیار معمول است؛ مثلاً:

روبه پر فریب و حیلت ساز رفت پای درخت و کرد آواز



۱. اگر نمونه‌ی جالبی مثل کارهای ابوعلی سینا شنیده یا خوانده‌ای، تعریف کن.
۲. اگر بزرگ‌ترین کتاب‌خانه را در اختیار بگذارند، چه کتاب‌هایی را مطالعه می‌کنی؟
۳.



۱. یکی از داستان‌های درس را به صورت نمایش اجرا کنید.
۲. آیا درباره‌ی زندگی و کارهای باارزش دانشمندان کتابی خوانده‌ای؟ توضیح بده.



بر بال خیال

نی دانم آیا هیچ دقت کرده‌اید که گوش آدم‌ها شکل «علامت سؤال» دارد؟ گویی منتظر هزاران جواب است. یکی به دنبال موجودات عجیب و غریب فضایی است و می‌خواهد بداند آن‌ها وجود دارند یا نه و اگر وجود دارند، در کجا زندگی می‌کنند و چه شکلی هستند. دیگری می‌خواهد بداند چرا زمین گرد است. چرا از روی آن لیز نمی‌خوریم و در آسمان سرگردان



نمی‌شویم؟ یک نفر می‌خواهد بداند چرا خورشید آن بالا ایستاده است و نمی‌افتد. یکی هم دوست دارد بداند چرا اقرمان فلان داستان، قوی و باهوش است و چگونه می‌توان مثل او شد. خلاصه، هزاران هزار سؤال وجود دارد که در مغز ما می‌چرخد و می‌چرخد. سؤال بعضی‌ها، همین طور به گوش آن‌ها آویزان می‌ماند؛ مثل یک گوشواره. بعد هم، یک مرتبه می‌افتد و گم می‌شود. پس در دنیا، هزاران هزار سؤال پرسیده نشده و گم شده وجود دارد ولی دانشمندان و هنرمندان و بسیاری دیگر، از همان کودکی به دنبال سؤال‌های خود می‌روند و آن قدر می‌گردند تا پاسخ آن‌ها را پیدا کنند.

ژول ورن، نویسنده‌ی معروف فرانسوی، نیز همواره در پی یافتن پاسخ سؤال‌های خود بود. او که در حدود دو قرن پیش زندگی می‌کرد، بسیاری از اختراعات و اکتشافات امروزی را پیشگویی کرد؛ برای مثال، زمانی که انسان هنوز به کره‌ی ماه قدم نگذاشته بود، ژول ورن این سفر را پیش‌بینی کرد. او حتی پیش از اختراع سفینه‌ی فضایی، ساختمان



آن را حدس زد. هم چنین پیش از اختراع زیردریایی، در خیال خود یک زیردریایی ساخت که با نیروی اتم کار می‌کرد.

نخستین داستان ژول ورن، «پنج هفته در بالن» نام داشت. بعدها او کتاب‌های زیادی نوشت که امروزه، همه‌ی آن‌ها، جزو خواندنی‌ترین و پرفروش‌ترین کتاب‌های دنیا هستند.

با این که سال‌ها از مرگ ژول ورن می‌گذرد، آثار او هنوز کم‌نشدنی است. او کتاب‌های خود را فقط بر اساس خیال پردازی نمی‌نوشت و برای نوشتن هر کتاب، مدت‌ها مطالعه و تحقیق می‌کرد. قهرمانان داستان‌های ژول ورن، مردمانی شریف و دلیرند که برای پیشرفت دانش، خوش‌بختی انسان‌ها، آبادانی جهان و از بین بردن بدی‌ها و بیماری‌ها می‌کوشند.

باید تا به حال متوجه شده باشی که چرا گوش آدم‌ها شبیه «؟» است!





درک و دریافت

۱. دانشمندان برای یافتن پاسخ سؤال‌های خود چه می‌کنند؟
۲. تفاوت دانشمندان با بقیه‌ی انسان‌ها چیست؟
۳. قوه‌ی تخیل به پیشرفت علم چه کمکی می‌کند؟
۴.

واژه‌آموزی

الف) همه‌ی کتاب‌های ژول ورن خواندنی هستند؛ یعنی، **ارزش خواندن** دارند. حالا تو بگو:

- دیدنی یعنی
- خوردنی یعنی
- یعنی چیزی که ارزش پوشیدن داشته باشد.
-

ب) آثار ژول ورن **جزو** پر فروش‌ترین کتاب‌های دنیا هستند. یعنی، علاوه بر آن‌ها کتاب‌های پر فروش دیگری هم وجود دارد.

حالا تو بگو:

- **حسن جزو** بهترین شاگردان کلاس است؛ یعنی،
 - این خیابان **جزو** شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر است؛ یعنی،
- اما اگر بگوییم:
- حسن بهترین شاگرد کلاس است؛ یعنی،
 - دماوند بلندترین قله‌ی ایران است؛ یعنی،

نکته‌ها

برادرم هفته‌ی گذشته به کتاب‌خانه رفت؛ یعنی، هفته‌ی گذشته فقط یک بار به آن جا رفت.
برادرم هفته‌ی گذشته به کتاب‌خانه می‌رفت؛ یعنی، هفته‌ی گذشته چندین بار به آن جا رفت.
حالا به فعل‌های زیر «می» اضافه کن و تفاوت آن‌ها را با صورت قبلی بگو.

گفت _____ آمدند _____
شنیدم _____ رفت _____

گفت و شنود

۱. یکی از مهم‌ترین پرسش‌هایت را درباره‌ی خواب و رؤیا، آسمان، زمین، درخت، انسان، هوش، زمان و ... در کلاس مطرح کن.

۲. اگر روزی مثل ژول ورن، نویسنده شوی، درباره‌ی چه چیزهایی کتاب می‌نویسی؟

۳.

فعالیت‌های ویژه

۱. از میان کتاب‌هایی که تاکنون خوانده‌ای، کدام یک تخیلی بوده است؟ درباره‌ی آن توضیح

بده.

۲. خود را به جای یکی از دانشمندان قرار بده و معرفی کن.





علم و هنر

کودکی گفت: «من چه کار کنم
تا به آن کار افتخار کنم؟»
گفتش: «علم و معرفت آموز
تا شبِ محنتِ تو گردد روز
علم باشد دواى هر رنجی
علم باشد کلید هر گنجی
گیرمت در جهان بسی باشی
علم آموز تا کسی باشی
آدمی را اگر هنر باشد
به که تا مال و سیم و زر باشد
هرکسی زنده است روزی چند
تا ابد زنده است دانشمند»
عباس شهری




خرچنگ و مرغ ماهی خوار

روزی بود و روزگاری؛ مرغ ماهی خواری بود که در کنار برکه‌ای وطن کرده بود و از همه‌ی کارهای دنیا، دلش به این خوش بود که هر روز یک ماهی بگیرد و بخورد.

مدّت‌ها کار ماهی‌خوار این بود تا پیر و رنجور شد. یک روز دید که دیگر نمی‌تواند مانند سابق، کنار آب کمین کند و به چابکی، ماهی بگیرد؛ چون پیش از آن که به خودش بجنبد، ماهی‌ها در می‌رفتند. سرانجام، از خستگی در گوشه‌ای نشست و با خود فکر کرد: «افسوس که عمر عزیز بر باد دادم و در جوانی، چیزی برای روزگار پیری ذخیره نکردم. حالا هم قدرت ندارم حتی یک ماهی بگیرم. پس بهتر است حيله‌ای به کار ببرم و راه آسان‌تری پیدا کنم. در دنیا را که نبسته‌اند!»

ماهی‌خوار این را گفت و رفت نزدیک آب‌گیر، آن‌جا که خانه‌ی خرچنگ بود، نشست. قیافه‌ی ماتم‌زده‌ای به خودش گرفت و بنا کرد با خودش حرف‌زدن و از روزگار شکایت کردن.

خرچنگ که با ماهی‌خوار آشنا بود، وقتی صدای او را شنید، از آب بیرون آمد و گفت: «دوست عزیز، بلا دور است. می‌بینم خیلی پریشان و غمگینی؛ آیا اتفاقی افتاده است؟» ماهی‌خوار جواب داد: «ای برادر، چرا غمگین نباشم؟ می‌دانی



که کار و زندگی من این بود که هر روز از این برکه، یکی دو تا ماهی می گرفتیم و به این خوراک بخور و نمیر راضی بودم؛ چون فکر می کردم به این ترتیب، تعداد ماهی ها هم کم نمی شود اما امروز دو صیاد، که با تورهای بزرگ ماهی گیری از این جا می گذشتند، نگاهی به این برکه انداختند و یکی از آن ها گفت: این جا هم برای ماهی گیری بد نیست اما چون در فلان دریاچه ماهی بیش تر است، اول ماهی های آن جا را می گیریم و بعد به سراغ این جا می آییم. حالا من می بینم علاوه بر این که خودم بی روزی می مانم، همه ی ماهی ها هم از بین می روند؛ این است که دلم می سوزد.»

خرچنگ این خبر را به ماهی ها داد.

آن ها خیلی ترسیدند و جوش و خروشی در میانشان افتاد. پس به خرچنگ گفتند: «مرغ ماهی خوار راست می گوید؛ او با این که دشمن ما بود، روزی بیش تر از یکی دو تا ماهی نمی گرفت و از جمع ما چیزی کم نمی شد ولی اگر صیادان بیایند، همه ی ما را می گیرند. پس، بهتر است از خود ماهی خوار





بپرسیم که چه کار کنیم.»

خرچنگ گفت: «قدیمی‌ها گفته‌اند که نباید با دشمن مشورت کرد اما چون ماهی‌خوار در خشکی زندگی می‌کند، شاید عقلش از ما بیش‌تر باشد.» با این حرف، ماهی‌ها همراه خرچنگ به کنار آب رفتند و به ماهی‌خوار گفتند: «ای مرغ دانا، ما می‌دانیم که وقتی بلای سخت و بزرگی پیش می‌آید، باید دشمنی‌های کوچک را فراموش کرد. همیشه زندگی تو به وجود ما وابسته بود اما حالا زندگی ما به عقل و هوش تو وابسته است. برای نجات ما چه راهی به عقلت می‌رسد؟»

ماهی‌خوار گفت: «زور من و شما به ماهی‌گیران نمی‌رسد. به عقیده‌ی من، بهترین راه این است که همه از این برکه، به دریاچه‌ای که در پشت کوه قرار دارد، فرار کنیم. من آن دریاچه را دیده‌ام. اگر همه بتوانید به آن جا بروید، همیشه راحت هستید؛ چون پای هیچ آدمیزادی به این دریاچه نرسیده است.»

ماهی‌ها گفتند: «فکر بسیار خوبی است اما از آب‌گیر ما تا آن دریاچه، راه زیادی است. پس ما نمی‌توانیم بدون کمک تو این کار را انجام بدهیم.»

مرغ ماهی‌خوار گفت: «من حرفی ندارم اما وقت کم است و ممکن است صیادان تا چندروز دیگر به این جا برسند.» ماهی‌ها باز هم التماس کردند و سرانجام، قرار شد مرغ ماهی‌خوار هر روز دو بار، چند ماهی را به دریاچه ببرد. ماهی‌خوار یک نصفه پوست هندوانه پیدا کرد و از علف‌های دریایی برای آن بندی ساخت. او هر روز، صبح و عصر، آن را پر از آب و ماهی می‌کرد و بند را به نوک می‌گرفت و پرواز می‌کرد. بعد به بالای تپه‌ای که در آن نزدیکی بود، می‌رفت و با خیال راحت ماهی‌ها را می‌خورد. استخوان‌هایشان را هم، همان جا می‌ریخت و با ظرف خالی برمی‌گشت.

تا چند روز، کار ماهی‌خوار همین بود. او در دلش ماهی‌ها را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «راست گفته‌اند که تا احمق در جهان است، تنبل در نمی‌ماند!» اما یک روز خرچنگ به او گفت: «من می‌خواهم دریاچه‌ی جدید را تماشا کنم و خبر سلامتی ماهی‌ها را برای دوستانشان بیاورم. پس، خوب است امروز مرا با خودت ببری.»





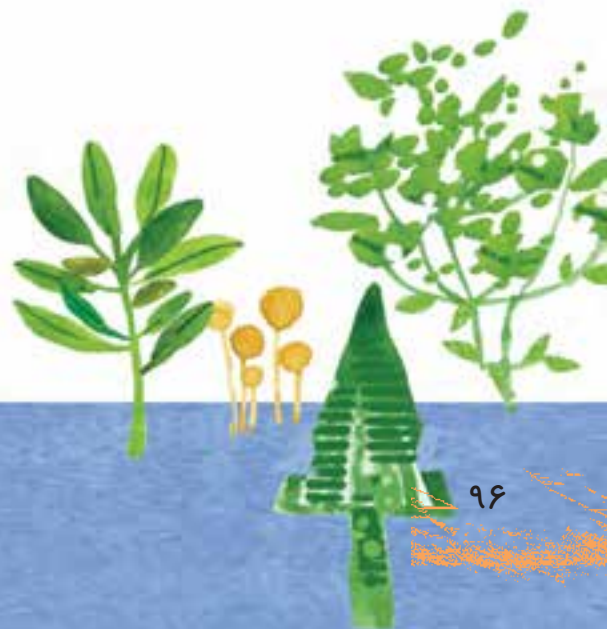
ماهی خوار این حرف‌ها را که شنید، با خودش گفت: «این خرچنگ برای ماهی‌ها نگران شده و ممکن است ماهی‌های این جا را به شگ و تردید بیندازد. پس، بهتر است او را هم پیش دوستانش بفرستم تا از شر این دشمن وسواسی راحت بشوم.» برای همین، به خرچنگ گفت: «همین الآن بر پشت من سوار شو تا هم پروازی بکنیم و هم ماهی‌ها و دریاچه را ببینی و برگردی.»

ماهی خوار، پروازکنان، راه بیابان را در پیش گرفت. او می‌خواست خرچنگ را به جای دوری ببرد که دیگر راه برگشت نداشته باشد اما وقتی که از بالای تپه می‌گذشتند، خرچنگ باهوش، استخوان ماهی‌ها را دید و فهمید که اوضاع از چه قرار است. آن وقت با خود گفت: «بهتر است حالا که می‌توانم، با او بجنگم و انتقام ماهی‌ها را بگیرم. اگر بتوانم او را از بین ببرم، جان خودم و بقیه‌ی ماهی‌ها را نجات داده‌ام. اگر هم زورم به او نرسد، با افتخار می‌میرم.»

خرچنگ تصمیم خودش را گرفت؛ ناگهان خود را روی گردن ماهی خوار انداخت و با چنگک‌هایش گلوی او را فشار داد. ماهی خوار بی‌هوش شد و از آن بالا به زمین افتاد. خرچنگ وقتی مطمئن شد که ماهی خوار مرده است، به سختی خود را به برکه رساند. او خبر حيله‌ی مرغ ماهی خوار را به ماهی‌ها داد و گفت: «ماهی خوار شنیده بود که بعضی وقت‌ها مکر و حيله، بیش‌تر از زور بازو اثر دارد اما نمی‌دانست که خیانت کردن به دوستان، به قیمت جانش تمام می‌شود.»

ماهی‌ها از این که مرغ ماهی خوار به سزای خیانتش رسیده بود، خیلی خوش حال شدند و با خود عهد کردند که دیگر هیچ‌وقت خبری را که از جانب دشمن می‌رسد، باور نکنند.

بازنویسی از کتاب «کلیله و دمنه»



دینی



عیدانه‌ی خدا

نزدیکی‌های سحر بود. صدای دعای سحر از مسجد محل به گوش می‌رسید. همه‌ی اهل خانه کم‌کم خود را آماده‌ی خوردن سحری می‌کردند. پدر با بخند گفت: «اولین لقمه را بردارید. شاید این آخرین سحری ماه رمضان باشد.»

خواهرم پرسید: «از کجای دانید؟»

پدر لیوان آب را برداشت؛ به آرامی سری تکان داد و گفت: «منی دانم؛ باید منتظر باشیم؛ شاید هلال ماه رؤیت شده باشد.» مادر سفره را جمع کرد و من و خواهرم آماده شدیم که نماز بخوانیم.

آن سحر، همه خوش حال بودیم. بعد از خواندن نماز صبح، به خواب رفتم اما هنوز چشمم گرم نشده بود که دوباره صدای اذان را شنیدم. حس کردم پدر دارد وضو می‌گیرد. چراغ اتاق روشن بود. نور چراغ، از پشت پلک‌های بسته‌ام، آهسته خواب را کنار می‌زد. غلتی زدم و سعی کردم دوباره



بخواهم اما صدای تکبیر گوش نوازی که مدام تکرار می شد، تو جهم را جلب کرد.
 مادرم را صد ازددم و پرسیدم: «چه خبر شده است؟» گفت: «عزیزم، عید شده است.
 دیشب ماه را دیده اند. باید برای نماز عید حاضر شویم.» با شنیدن نام عید، گرمای خوشایندی در
 تمام تنم دوید. برخاستم؛ وضو گرفتم و منتظر ماندم. پدر، پولی را که شب پیش کنار گذاشته بود،
 در دست داشت؛ پرسیدم: «این پول برای چیست؟» پدر گفت: «این پول، زکات فطر
 است. فطریه را باید امروز، به کسانی که مستحق دریافت آن هستند، بدهیم.»
 از پدر پرسیدم: «به من هم عیدی می دهید؟» او خندید و گفت: «البته؛ اما عیدی اصلی
 تو را خدا مرحمت کرده است! چه عیدانه ای بهتر از این که توانستی به یاری او یک ماه

روزه بگیری و امروز، بادل شاد و
 خاطری آسوده، از عبادت های
 خود سرافراز باشی؟»

پدر راست می گفت.
 حال خوشی داشتم که نمی دانستم
 از کجاست اما با توضیح او،
 دانستم که این حال خوش، از
 عیدانه ی خداست.

محمد جواد محبت

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا صدای تکبیر، مدام تکرار می‌شد؟
۲. چرا پدر مبلغی پول کنار گذاشته بود؟
۳. منظور از عیدانه‌ی خدا چیست؟
۴.

واژه‌آموزی

(الف)

عید + انه ← عیدانه؛ یعنی، آن چه به مناسبت عید می‌دهند.
شاگرد + انه ← شاگردانه؛ یعنی، آن چه برای قدردانی، به شاگرد مغازه می‌دهند.
حالا تو بگو:

- + انه ←؛ یعنی، آن چه به پسران مربوط می‌شود.
..... + انه ←؛ یعنی، آن چه به دختران مربوط می‌شود.
..... + انه ←؛ یعنی، آن چه به کودکان مربوط می‌شود.
..... + انه ←؛ یعنی، غذایی که هنگام صبح می‌خورند.

(ب)

آغاز: ابتدا: شروع

رؤیت: دیدن: مشاهده

حالا تو بگو:

..... : مدام:

..... : سعی:

..... : مهیا:

توجه: به کلمه‌های هم‌معنی، مترادف می‌گویند.*

* می‌توانی جاهای خالی را با مترادف‌های محلی هم پر کنی.

(الف)

امروز در مدرسه جشن گرفتیم.

هر روز دوستم را می‌بینم.

دیروز پدرم از شیراز آمد.

هفته‌ی گذشته مسابقه داشتیم.

واژه‌های مشخص شده، زمان انجام دادن کاری را نشان می‌دهند؛ به این کلمه‌ها قید زمان می‌گویند. حالا قید زمان را در جمله‌های زیر مشخص کن.

○ آن سحر، همه خوش حال بودیم.

○ پدر پولی را که شب پیش کنار گذاشته بود، در دست داشت.

○ فطریه را باید امروز به کسانی که مستحق دریافت آن هستند، هدیه کنیم.

(ب)

● پدرم دارد وضو می‌گیرد.

● آفتاب دارد طلوع می‌کند.

این فعل برای عملی که هم‌اکنون در حال انجام شدن است، به کار می‌رود.

حالا جمله‌های زیر را به همان زمان برگردان.

● مادرم را صدا زدم.

● با دوستم صحبت می‌کردم.

● خواهرم پرسید.

● ماه را دیده‌اند.

گفت و شنود

۱. یکی از خاطرات عید فطر را برای دوستانت بگو.

۲. اولین بار که روزه گرفتی، چه احساسی داشتی؟

۳.



فعالیت‌های ویژه

۱. آیا تا به حال کتابی درباره‌ی نماز یا روزه خوانده‌ای؟ نام آن را بگو.
۲. به تصویرها نگاه کن و با دوستت درباره‌ی آن‌ها گفت‌وگو کن.



آخرین یاور آفتاب

– آیا کسی هست مرا یاری کند؟ آیا کسی هست تا از دین خدا و پیامبر (ص) دفاع کند؟
این صدای امام حسین (ع) بود که در عصر عاشورا، در سرزمین کربلا می پیچید. هیچ کس نبود. هوا غبار آلود و زمین داغ و سوزان بود؛ کودکان و زنان، تشنه بودند و همگی یاران، به شهادت رسیده بودند.

ناگهان از خیمه، کودکی یازده ساله بیرون دوید. او عبدالله پسر امام حسن مجتبیٰ (ع) بود. عبدالله وقتی صدای عمویش را شنید که درخواست کمک و یاری می کرد، نتوانست تاب بیاورد. پس به سمت میدان دوید تا امام حسین (ع) را یاری دهد. امام بر زمین افتاده بود. زخم های فراوان برداشته بود اما با لبان تشنه فریاد می زد: «آیا کسی هست که از دین خدا دفاع کند؟»

امام حسین (ع) متوجه آمدن عبدالله شد. خواهرش، حضرت زینب (س) را صدا زد و از او خواست که نگذارد عبدالله به میدان برود. عبدالله با گریه و التماس از عمه اش، زینب (س) اجازه می خواست که به میدان برود و امام حسین (ع) را یاری دهد. او می گفت:



« عمّه جان! تو را به خدا بگذار بروم. دوست دارم مثل برادرم، قاسم، با دشمنان بجنگم. دوست دارم از دین خدا دفاع کنم. عمّه جان! صدای گمگ خواستن عمورامی شنوم. می خواهم به یاری او بشتابم.»

التماس های عبدالله کار خود را کرد و او خود را به کنار امام حسین (ع) رساند. امام زخمی بود اما چهره اش مثل آفتاب می درخشید. دشمنان نزدیک می شدند. عبدالله فریاد می زد: « ای انسان های ستم کار! ای دشمنان دین خدا! می خواهید عموم را بکشید؟ نه، نه، من هرگز نمی گذارم.»

یکی از دشمنان، شمشیر خود را بالا برد تا بر بدن امام فرود آورد. عبدالله دست خود را سپر کرد. شمشیر، دستش را قطع کرد. بعد هم خود را روی بدن امام انداخت تا ضربه های دشمنان به بدن امام اصابت نکند.

عبدالله، این نوجوان فداکار، تا آخرین لحظه از امام دفاع کرد و سرانجام، روی سینه ی امام حسین (ع) به شهادت رسید. او آخرین نوجوان شهید کربلاست.

کربلا، چهره های فداکار و جانباز نوجوان و جوان، فراوان دارد. در روز عاشورا، ۷۲ تن از یاران شجاع، فداکار و با ایمان ابا عبدالله (ع) به شهادت رسیدند تا به همی مادرس آزادگی، دفاع از دین خدا و مبارزه با ستمگران را بیاموزند. پس از واقعه ی کربلا نیز امام سجاد (ع)، حضرت زینب (س) و همی اسیران، با صبر و پایداری و سخن رانی های آتشین، دشمنان خدا را رسوا کردند.

ما هر سال در ماه محرم، به یادآوری رویدادهای کربلا می پردازیم و می گوئیم تا راه
امام حسین (ع) را بهتر بشناسیم. هم چنین، می گوئیم در این راه قدم برداریم تا به سر بلندی،
آزادی و رستگاری برسیم.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا عبدالله تصمیم گرفت به یاری امام حسین (ع) بشتابد؟
۲. دلیل رسوایی دشمنان، بعد از شهادت امام حسین (ع) چه بود؟
۳. چرا عنوان این درس، «آخرین یاور آفتاب» است؟
۴.

واژه‌آموزی

الف)		حالا تو بگو:
الف	ب	پ
بگذار	نگذار	مگذار
بشنو	نشنو	مشنو

توجه: امروزه در گفتار و نوشتار، شکل (پ) به کار نمی‌رود.
(ب)

پیامبر (ص) یعنی پیامبر - صلی الله علیه و آله (درود خدا بر او و خانواده‌اش باد)؛
امام حسین (ع) یعنی امام حسین - علیه السلام (سلام خدا بر او باد)؛
زینب (س) یعنی زینب - سلام الله علیها (سلام خدا بر او باد)؛
گاهی برای کوتاه‌نوشتن، به جای صلی الله علیه و آله، (ص)، به جای علیه السلام، (ع) و به جای سلام الله علیها، (س) می‌نویسند.

نکته‌ها

الف) سه جمله‌ی زیر را بخوان.
پدر علی از سفر برگشت.
پدر علی از سفر برگشت!

آیا سه جمله‌ی بالا را مثل هم می‌خوانی؟

لحن خواندن در جمله‌ی اول عادی است. اما در جمله‌ی دوم، با توجه به نشانه‌ی (?)، جمله

را سؤالی می خوانیم. در جمله ی سوم با توجه به نشانه ی (!) جمله را با تعجب و توجه می خوانیم. پس، هر جمله را با توجه به نشانه ای که بعد از آن می آید، بهتر می توان خواند. علائم نگارشی به ما کمک می کنند تا بهتر و با دقت بیش تری بخوانیم.

..... (ب) یکی از دشمنان، شمشیر خود را بالا برد تا

..... امام حسین (ع) به شهادت رسید تا

آیا جمله های بالا معنای کاملی دارند؟

گاه بین دو جمله، کلمه ای می آید تا آن دو جمله را به هم وصل کند و معنای آن ها را کامل سازد.

امام حسین (ع) به شهادت رسید تا به همه ی ما درس آزادگی و فداکاری بدهد. حالا تو هم دو جمله بگو که بین آن ها، «تا» یا «که» قرار بگیرد.



۱. در محل زندگی شما، مراسم عاشورا چگونه برگزار می شود؟

۲. به نظر تو، چرا شهیدان جان خود را فدا می کنند؟

..... ۳.



۱. درباره ی کربلا و عاشورا

چه کتاب هایی می شناسی؟

۲. یکی از وقایع کربلا را

به صورت نمایش در کلاس اجرا

کنید.



اشک و آب

مثل باد در صحرا در شتاب بودی تو
سوی نهر می رفتی فکر آب بودی تو

تشنه بودی و لب را ذره ای نکردی تر
از تو تشنه تر بودند بچه های پیغمبر

نالاهایشان از دور می رسید بر گوشت
سوی خیمه ها رفتی مشک آب بر دوشت

دشمنان ولی ناگاه بر تو حمله آوردند
دست پرتوانت را از بدن جدا کردند

لحظه های آخر هم گرچه بی صدا بودی
باز غصه می خوردی فکر بچه ها بودی

افشین علا





داستان عبدالله برّی و عبدالله بحری

در زمان گذشته، مردی بود عبدالله نام که روزگار خود و زن و فرزندانش را از راه ماهی گیری می گذراند. هر روز دام ماهی گیری را برمی داشت، به کنار دریا می رفت و تا غروب ماهی می گرفت. او هشت بچه ی کوچک داشت و به ناچار، دست رنج هر روز خود را همان روز خرج می کرد و هیچ گاه پس انداز و ذخیره ای نداشت. آن گاه که بچه ی نهم ماهی گیر دیده به دنیا گشود، او با خود گفت: «امروز به طالع این بچه در دریا دام می اندازم.» پس، دام خود را برداشت و روانه ی دریا شد اما دام را که از دریا بیرون کشید، چیزی در آن ندید. بار دوم و سوم نیز دام انداخت و چیزی صید نکرد. پس نومید و دل تنگ، دام را زیر بغل گرفت و به شهر بازگشت.

عبدالله به دگان نانواپی رسید و مردم را دید که ازدحام کرده اند و نان می خرند. با خود اندیشه کرد: «من که پول ندارم نان بخرم...» پس، سرش را به زیر انداخت و خواست از برابر دگان نانواپی بگذرد که چشم نانو به او افتاد؛ صدایش زد و گفت: «برادر، چرا نان نمی خری؟» عبدالله سخنی نگفت. نانو گفت: «گمان می کنم امروز چیزی صید نکرده ای اما اهمّیت ندارد؛ آدمیان



باید غم خوار یک‌دیگر باشند و به هنگام سختی و تنگ‌دستی به یاری هم بشتابند. بیا هر چه نان می‌خواهی، ببر.»

نانوا این را گفت و ده تا نان و ده عدد سگه‌ی نقره به عبدالله داد و گفت: «با این پول‌ها خورش نیز تهیه کن. هر گاه توانگر شدی، وام خود را بپرداز...»

عبدالله او را سپاس گفت. نان و پول را گرفت؛ به خانه رفت و حکایت با زن خود باز گفت. زن گفت: «ای مرد، اندوه به دل راه مده. پروردگار بزرگ دست‌گیر مردم کوشا و رنج‌بر است.»

روز دوم، ماهی‌گیر زودتر از هر روز از خانه بیرون آمد و با خود گفت: «امروز باید بیش‌تر کوشش کنم تا وام نانوا را بپردازم.» اما از بخت بد، آن روز هم چیزی به دامش نیفتاد. شامگاه، دست خالی رهسپار خانه شد. در اندیشه بود که از کدام سمت برود تا گذارش به دگان نانواپی نیفتد و شرمساری نبرد، که ناگاه خود را در برابر دگان نانوا دید. نانوا او را آواز داد و گفت: «ای عبدالله، اگر صید نکرده‌ای، دلتنگ و شرمسار مباش، نزدیک‌تر بیا و نان بگیر...»، آن‌گاه به اندازه‌ی روز پیش به او نان و پول داد.

باری، چهل روز گذشت و ماهی‌گیر هر اندازه می‌کوشید و حيله می‌انگیخت، چیزی به دامش نمی‌افتاد. نانوا هر روز هم به او نان و پول می‌داد و ماهی‌گیر او را سپاس می‌گفت. روز چهل‌ویکم، ماهی‌گیر به زن خود گفت: «دیگر پیر شده‌ام و نمی‌توانم ماهی بگیرم. قصد دارم دام خود را بفروشم و پی کار دیگری بروم.» زن گفت: «ای مرد، یک عمر ماهی‌گیری کرده‌ای و در این فن زبردست شده‌ای. بیهوده آن را رها مکن. اکنون که خدا دل نانوا را به تو مهربان کرده است و او به تو نان و پول قرض می‌دهد، بردبار باش. دیری نخواهد گذشت که گره مشکل تو باز می‌شود؛ آن‌گاه وام نانوا را می‌پردازی و آسوده می‌شوی.»

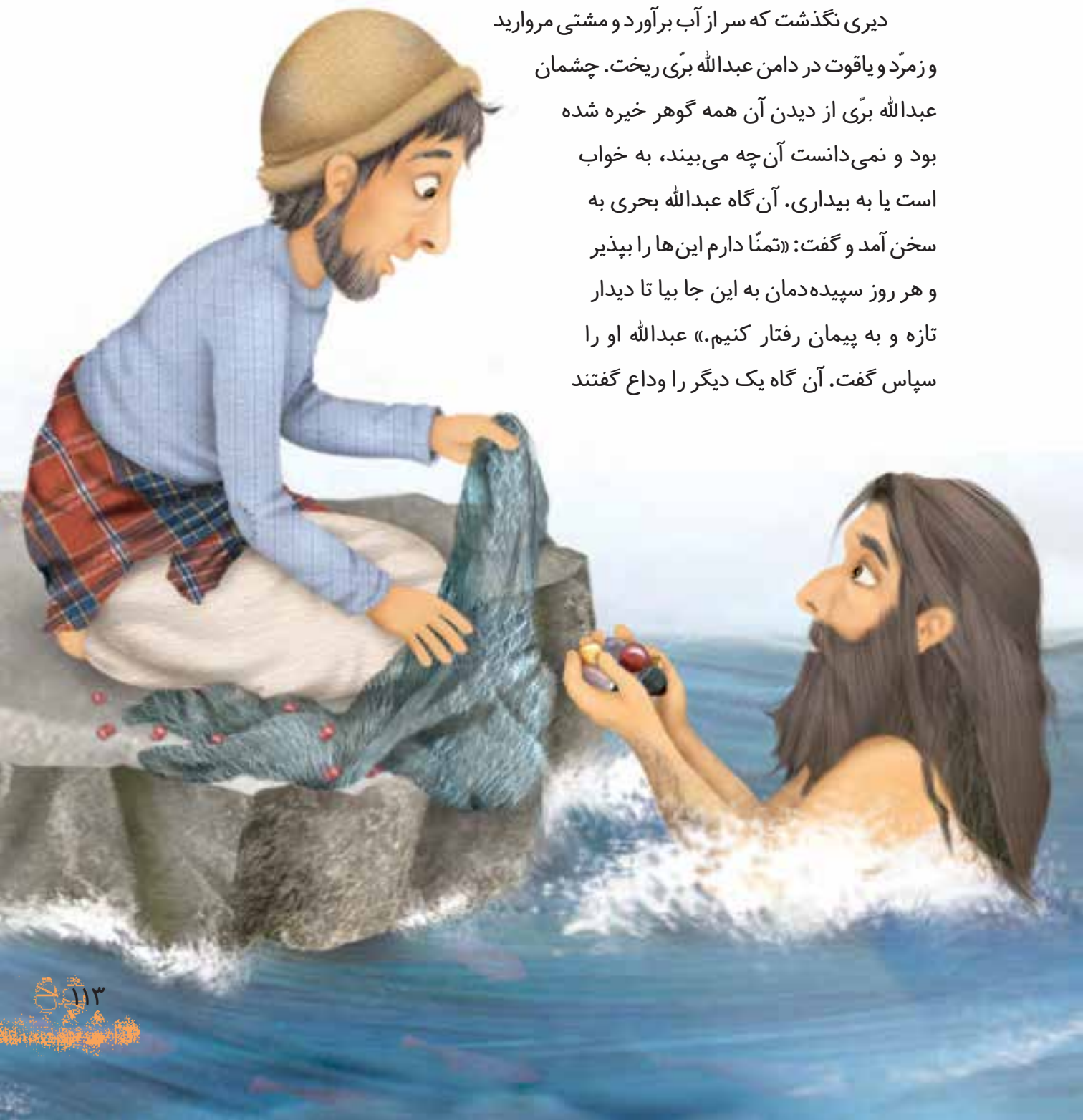
مرد دوباره دام را برداشت و به سوی دریا رفت؛ با دلی شکسته، نام خدا را بر زبان آورد و دام در دریا انداخت. زمانی درنگ کرد و بعد، خواست دام را بیرون بکشد، نتوانست؛ دام سنگین بود. مرد ماهی گیر با دل گرمی بسیار کوشید تا دام را از آب برآورد. اما آن چه در دام می دید، باورکردنی نبود. چشمانش را مالید و خیره شد. نه، درست دیده بود. آدمی در دام بود که از کمر به پایین، با آدم‌های دیگر فرق داشت و همچون ماهیان بود. ترسید؛ دست و پایش لرزید و خواست دام را رها کند و بگریزد اما آدمی که در دام بود، فریاد برآورد: «ای ماهی گیر، مترس و از من مگریز. من هم آدمی هستم همانند تو. نزدیک آی و از دام رهایم کن تا به تو پاداش بدهم.»

ماهی گیر به خود آمد و اندکی خاطرش آسود. نزدیک تر رفت و پرسید: «ای مرد، که تو را به دریا افکنده است؟» مرد پاسخ داد: «من مردی دریایی‌ام در دریا زندگی می‌کنم و دریا خانه‌ی من است. ناگاه تو مرا به دام انداختی و گرفتارم کردی و اکنون اسیر توام. اما اگر آزادم کنی، با تو پیمان می‌بندم که هر روز، در این مکان، به دیدارت بیایم. تو از میوه‌های روی زمین یک سبد برای من بیاور و من در عوض، سبد تو را از مروارید و زمرد و یاقوت پر می‌کنم. آیا تو هم با من پیمان می‌بندی؟» عبدالله پاسخ داد: «پیمان می‌بندم و دوستی تو را با جان و دل می‌پذیرم. نام



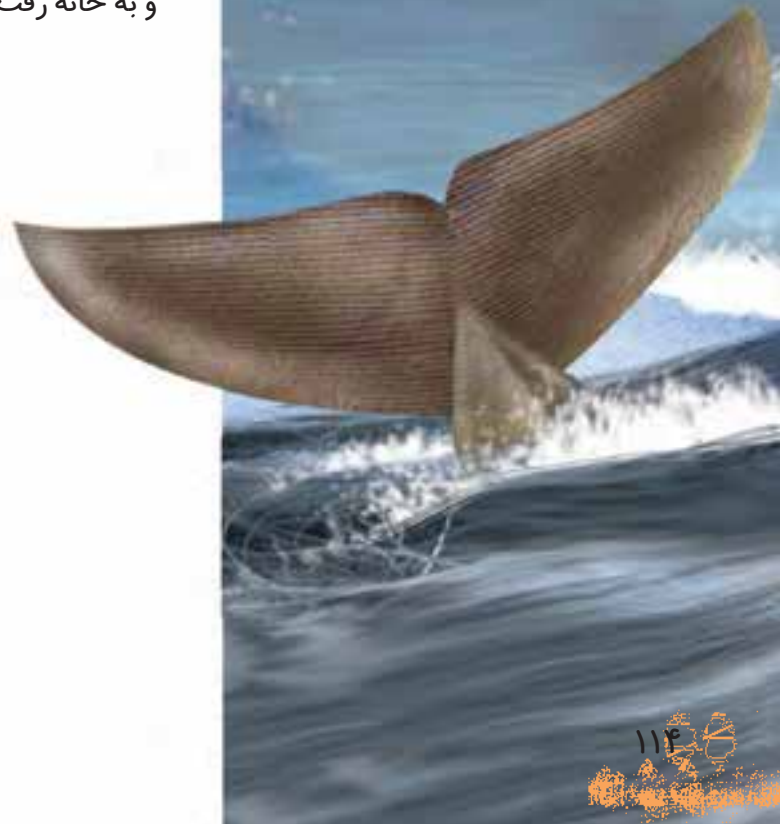
تو چیست؟» مرد دریایی پاسخ داد: «مرا عبدالله می‌نامند. حال تو بگو چه نام داری؟» ماهی گیر گفت: «نام من نیز عبدالله است.» عبدالله بحری، شادان و خندان، گفت: «هر دو یک نام داریم و من این را به فال نیک می‌گیرم. اکنون، همین جا چشم به راه من باش تا برای تو ارمغانی بیاورم.» عبدالله بحری این بگفت و در دل آب ناپدید شد.

دیری نگذشت که سر از آب برآورد و مشتی مروارید و زمرد و یاقوت در دامن عبدالله بری ریخت. چشمان عبدالله بری از دیدن آن همه گوهر خیره شده بود و نمی‌دانست آن چه می‌بیند، به خواب است یا به بیداری. آن گاه عبدالله بحری به سخن آمد و گفت: «تمنا دارم این‌ها را بپذیر و هر روز سپیده‌دمان به این جا بیا تا دیدار تازه و به پیمان رفتار کنیم.» عبدالله او را سپاس گفت. آن گاه یک دیگر را وداع گفتند



و عبدالله بحری به دریا فرو شد.
عبدالله بری با دلی شاد و پر امید به سوی شهر رفت
تا به دگان نانوائی رسید. وام خود را به یاد آورد و خندان به
نانوا نزدیک شد و گفت: «ای برادر، گره فروبسته‌ی کار من
گشوده شد. آمده‌ام تا وام بپردازم». این بگفت و دست در
جیب کرد و مشتی مروارید و یاقوت به نانوا داد. نانوا به
گوهرهای گران‌بها خیره شده بود و آن‌چه را می‌دید، باور
نداشت. پس از لحظه‌ای درنگ، به سخن آمد و گفت: «این
گوهرها خراج یک کشور است. تنها یک دانه‌ی آن چند
برابر بدهی توست ...» ماهی‌گیر گفت: «ای برادر، از مهر و
غم‌خواری توست که این ثروت به من رسیده ... این گوهرها
پاداش نیک‌خواهی و نوع‌پروری توست. آن‌ها را بردار و بدان
که احسان و نیکی هیچ‌گاه بی‌اجر نمی‌ماند».
نانوا او را سپاس گفت. عبدالله با نانوا خداحافظی کرد
و به خانه رفت.

بازنویسی قصه‌ای از کتاب
«هزار و یک‌شب»



فصل ششم

ملی و میهنی



میراث فرهنگی



شور و شوق بچه ها پس از ورود به موزه وصف شدنی نبود. همه با علاقه و اشتیاق به سکه ها، شمشیرهای جواهرنشان، ظروف قدیمی سفالی و مسی، قلدان ها، مجسمه ها و وسایلی که کاوشگران و باستان شناسان به دست آورده بودند، نگاه می کردند.

گلناز به دوستش، مریم، گفت: «نگاه کن وسایل زندگی



پدران و مادران ما چه بوده است. نگاه کن! چه کردن بند قشکی! زیر آن نوشته شده است: مربوط به قرن اول میلادی. می دانی یعنی چه؟ یعنی در حدود دو هزار سال پیش، از این کردن بند استفاده می کرده اند.»



قسمتی از موزه، محل نگهداری کتاب های قدیمی بود. یک قرآن خطی تذهیب شده که هزار سال از نوشتن آن می گذشت، توجه دانش آموزان را به خود جلب کرد. در این هنگام، خانم ابراهیمی، آموزگار کلاس چهارم، از بچه ها خواست جمع شوند و به سخنان راهنمای موزه گوش دهند.

راهنمای موزه به دانش آموزان خوشامد گفت؛ آن گاه پرسید: «کدام یک



از شما می داند میراث فرهنگی به چه معناست؟» زهرادست خود را بلند کرد و گفت: «میراث همان ارث است.» راهنما لجنزدی زد و ادامه داد: «درست

است. وقتی کسی از دنیای رود، چیزهایی برای همسر و فرزندان خود باقی می گذارد. به این چیزها ارث یا میراث خانوادگی می گویند اما میراث دیگری هم داریم که

متعلق به یک نفر یا یک خانواده نیست بلکه مال همه ی مردم یک کشور است؛ به این میراث، میراث فرهنگی می گویند. میراث فرهنگی شناسنامه ی یک ملت

است. اگر با دقت به اشیای موزه نگاه کنید، می بینید که آن ها را از گوشه و کنار سرزمین بزرگ ایران به دست آورده اند. در زیر یادگار هر کدام، شناسنامه ی

آن نوشته شده است؛ مثلاً بعضی از سکه ها و وسایل از شهر باستانی شوش، بعضی



از شهر سوخته‌ی سیستان و بعضی دیگر از تپه‌های سینگ کاشان و جاهای دیگر به دست آمده‌اند. در قسمت‌های دیگر موزه، می‌توانید فرش‌ها، ظروف آبگینه، وسایل جنگی، وسایل کشاورزی و لباس‌های گذشتگان و نیاکان خود را ببینید.»

در این هنگام، گلناز از راهنمای موزه پرسید: «آیا میراث فرهنگی فقط به چیزهایی می‌گویند که در موزه‌ها هستند؟» راهنما گفت: «سؤال بسیار خوبی است. میراث، تنها در موزه‌ها نیست. ساختمان‌های قدیمی، مجسمه‌ها و آثار گران‌بهای که از گذشتگان به یادگار مانده است نیز میراث فرهنگی هستند. پس باید از این آثار به خوبی مراقبت و پاس‌داری کنیم تا آسیب نبینند.»

آزاده دستش را بلند کرد و گفت: «آقای راهنما، ما سال گذشته به شیراز رفتم. بعضی‌ها روی ستون‌های تخت جمشید یادگاری نوشته بودند؛ آن هم با چه خطی!»

راهنما در جواب او گفت: «کسی که در چنین جاهایی یادگاری می‌نویسد، فراموش کرده است که این آثار مال همه‌ی مردم است و همه باید از آن‌ها مواظبت کنند.»

پس از سخنان شنیدنی راهنما، بچه‌ها گروه‌گروه به سراغ اشیای موزه رفتند تا این بار، با آگاهی بیش‌تر، میراث فرهنگی خود را بشناسند.



فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. چرا میراث فرهنگی برای ملت‌ها ارزشمند است؟
۲. موزه چگونه مکانی است؟
۳. میراث فرهنگی و میراث خانوادگی چه تفاوت‌هایی دارند؟
۴.

واژه‌آموزی

(الف)	(ب)
بازدید = باز + دید	دست‌بند = دست + بند
بازگشت = باز + گشت	گردن‌بند = گردن + بند
بازپرس = باز + پرس	حالا تو هم سه کلمه‌ی دیگر مثال بزن.
حالا تو هم سه کلمه‌ی دیگر مثال بزن.	

نکته‌ها



به تصویر روبه‌رو نگاه کن؛
امسال سال ... ۱۳ هجری شمسی است. هجری
شمسی را معمولاً به صورت ه. ش می‌نویسند.
امسال سال ... ۱۴ هجری قمری است. هجری
قمری را معمولاً به صورت ه. ق می‌نویسند.
سال ... ۲۰۱ میلادی هم هست. معمولاً میلادی را
به صورت م. می‌نویسند.

سال هجری، یادگار هجرت پیامبر اسلام (ص) از مکه به مدینه و سال میلادی، یادگار تولد
حضرت مسیح (ع) است.
حالا تو بگو:

در زیر یکی از اشیای موزه نوشته شده است: «دو قرن پیش از میلاد»؛ این شیء مربوط به
چند سال پیش از میلاد است؟

اگر یک شاهنامه‌ی خطّی متعلّق به قرن هفتم هجری شمسی باشد، چند سال از نوشتن آن می‌گذرد؟



۱. یکی از بناهای تاریخی ایران را که دیده‌ای، به هم کلاسی‌هایت معرفی کن.
۲. آیا در محلّ زندگی تو، نمونه‌هایی از میراث فرهنگی وجود دارد؟ درباره‌ی آن با دوستانت گفت و گو کن.
۳. درباره‌ی تصویرهای زیر، با دوستانت گفت و گو کن.



..... ۴



۱. آیا تاکنون کتابی خوانده‌ای که درباره‌ی کشف گنج یا یکی از آثار باستانی باشد؟ آن را معرفی کن.
۲. یکی از دانش‌آموزان در نقش راهنما، یک موزه‌ی خیالی را به دیگر دانش‌آموزان معرفی کند.

سوار تازه رسیده

با هم بخوانیم

خوش آمدی، خوش آمدی سپیده!
سوار تازه از سفر رسیده!
سلام گرم ما به روی ماهت
به آفتاب روشن نگاهت
به ما بگو که در سفر چه دیدی
چه گفتی و چه چیزها شنیدی
بگو که دانه از زمین بروید
به باغ، حرف تازه‌ای بگوید
بگو پرنده باز پرگشاید
به پیشوازِ روشنی بیاید
یا که فصل از تو گفتن، آمد
بهار مثل گل شکفتن، آمد
یا که با تو مثل گل بروسیم
گل از تو بشنویم و گل بگویم
با یک نیک طلب

آرش کمان گیر

جنگ، طولانی و خسته کننده شده بود. میدان جنگ، از خون جنگ جویان، سرخ و گلگون بود. نگرانی در چشم ها موج می زد. سپاه توران، به فرماندهی افراسیاب، از رود جیحون گذشته بود. ایرانیان در برابر تورانیان پایداری می کردند اما پیروزی بر آنان بسیار مشکل بود. ایرانیان از پیروزی ناامید و از ننگ شکست، اندوهگین شده بودند. روزگار به سختی می گذشت و چاره ای جز بردباری نبود.

سراجام، دو سپاه بر آن نهادند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید، آن جا مرز ایران و توران باشد.....

این خبر را هر دهانی زیرگوشی بازگو می کرد:

آخرین فرمان

آخرین تحقیر

مرز را پرواز تیری می دهد سامان

گر به نزدیکی فرود آید

خانه هامان تنگ

آرزومان کور...

ور پرد دور

تا کجا؟ تا چند؟

آه، کو بازوی پولادین و کو سر پنجه‌ی ایمان؟

راستی چه پیشنهاد دشواری! مگر یک تیر چه قدر پرتاب می‌شود؟ کدام تیر انداز این کار

بزرگ را انجام خواهد داد؟

آرش کمان‌گیر، تیر انداز ماهر ایرانی،

خود را برای پرتاب این

تیر آماده کرد. همه، نگران و

منتظر، پای کوه بلنددماوند

ایستاده بودند. مادران دعا

می‌کردند؛ پیرمردها اشک

می‌ریختند؛ کودکان، بابی‌تابی،

آرش کمان‌گیر را که با قاستی رشید و

استوار پای کوه ایستاده بود، نگاه

می‌کردند.

آرش با قدم‌های محکم از کوه بالا رفت.

بالای تخته سنگ بزرگی ایستاد؛

بازوان و تن نیرومند خود



را به همه نشان داد و گفت: «خوب بینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی نیست اما خوب می دانم چون تیر از کمان رها شود، همی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من جان خود را در تیر خواهم گذاشت و برای سر بلندی ایران فدا خواهم کرد.»

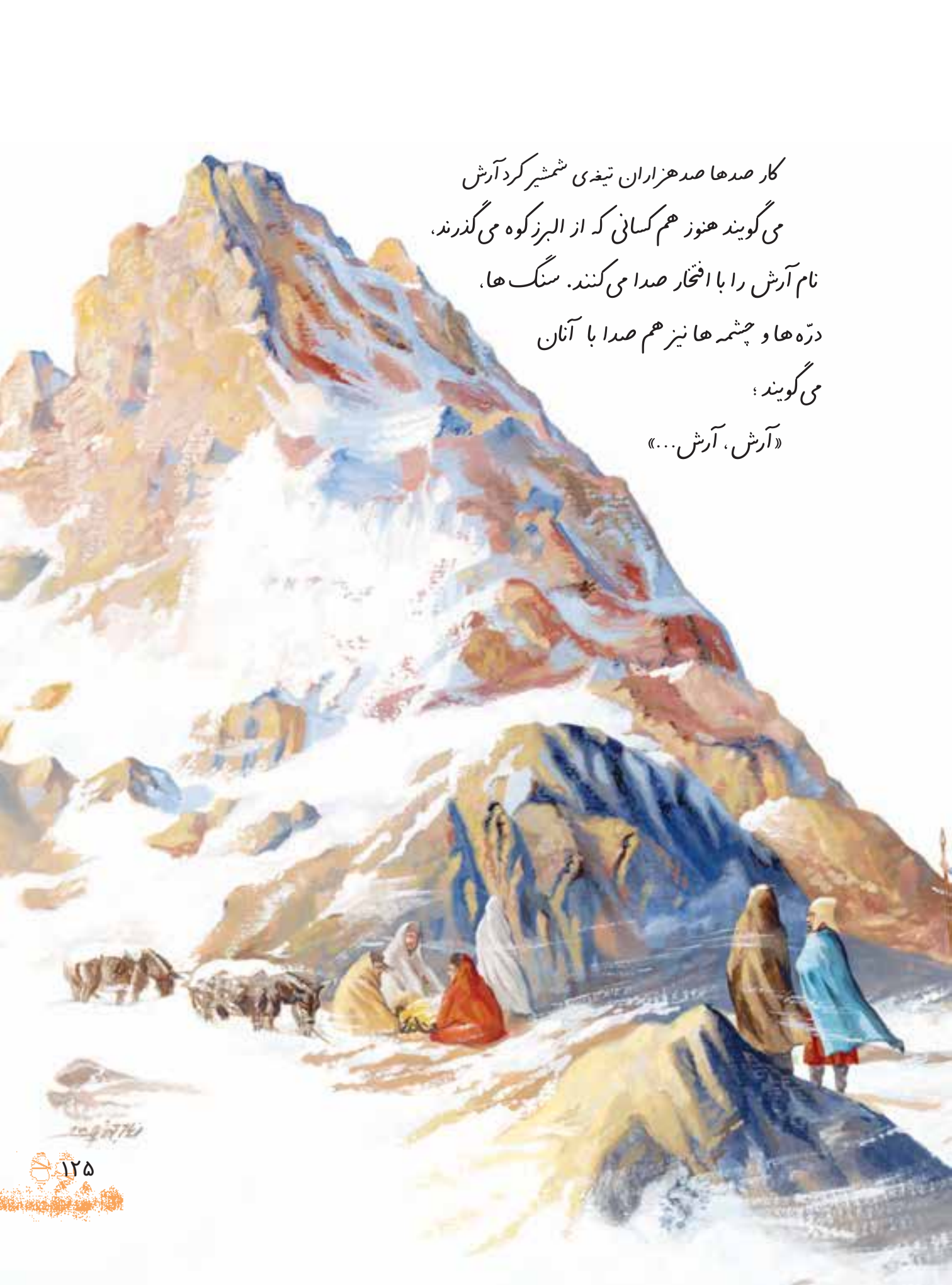
آرش با آرامش و گام های بلند، از کوه بالا رفت تا به قلّه رسید در آن جا دست به دعا برداشت و با خدای خود زمزمه کرد: «ای خدای آسمان ها، ای آفریدگار کوه ها و دریاها، ای توانایی که به ما توانایی بخشیده ای. مرا یاری کن تا سر زمین ایران را از دست دشمنان رها کنم.» آن گاه، از بالای قلّه، به دشت های سبز و رود های آبی نگرید. صدای مردم از همه جا به گوش می رسید.

آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همی توان، کمان را کشید. تیر، هم چون پرنده ای تیزبال، پرواز کرد. از بلند اتانیم روز در پرواز بود؛ از کوه و درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون، بر ساقی درخت گردویی که در جهان از آن تناور تر و بلند تر نبود، نشست و آن جا مرز ایران و توران شد.

مردم، از پیر و جوان، به سمت قلّه روان شدند. آرش، بی جان، بر تخته سنگی افتاده بود.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش



A vibrant, painterly illustration of a mountainous landscape. The mountains are rendered in warm, earthy tones of orange, yellow, and red, with patches of white snow or ice. In the foreground, a group of people in traditional, colorful clothing (including a prominent red and a blue cloak) are gathered on a snowy slope. Some are sitting, while others stand. Several pack animals, likely mules or horses, are also visible, some carrying loads. The overall scene suggests a high-altitude, mountainous region, possibly in the Himalayas or a similar range. The style is expressive and somewhat abstract, with visible brushstrokes and a rich color palette.

کار صدها صدهزاران تیغی شمشیر کرد آرش
می گویند هنوز هم کسانی که از البرز کوه می گذرند،
نام آرش را با افتخار صدا می کنند. سنگ ها،
دره ها و چشمه ها نیز هم صدا با آنان
می گویند؛
« آرش، آرش... »

فعالیت‌ها



درک و دریافت



۱. چرا دشمن پیشنهاد کرد مرز دو کشور با پرتاب تیر تعیین شود؟
۲. کدام مرز ایران با پرتاب تیر مشخص شد؟
۳. پس از پرتاب تیر، چه بر سر آرش آمد؟
۴.

واژه‌آموزی



- الف) ماهر یعنی کسی که در انجام دادن کاری مهارت دارد.
شاعر یعنی کسی که شعر می‌گوید.
عاقل یعنی کسی که دارای عقل است.
حالاتو بگو:
..... عالم یعنی
..... غافل یعنی
..... یعنی کسی که جایی یا چیزی را کشف می‌کند.
..... یعنی کسی که در جایی نظم برقرار می‌کند.
- ب) مردم، از **پیر و جوان**، به سمت قلّه‌ی کوه روان شدند؛ یعنی، همه‌ی مردم به سمت قلّه‌ی کوه روان شدند.
به مطالب کتاب، از **ریز تا درشت**، باید توجه شود؛ یعنی، به همه‌ی مطالب کتاب باید
.....
دانش‌آموزان، از **کلاس اول تا پنجم**، باید مقررات مدرسه را رعایت کنند؛ یعنی، همه‌ی
دانش‌آموزان
حالاتو بگو:
..... مردم ایران، از **زن و مرد**، طرفدار قانون هستند؛ یعنی،
..... حیوانات، از **چرنده تا پرنده**، آزادی را دوست دارند؛ یعنی،





الف

ب

آرش با همه‌ی **توان** کمان را کشید. آرش با تمام قدرت کمان را کشید.
 تیر آرش از **بامداد** تا **نیم‌روز** در پرواز بود. تیر آرش از صبح تا ظهر پرواز می‌کرد.
 از آن درخت گردو، **تناورتر** در جهان نبود. از آن درخت گردو، قوی‌تر در دنیا نبود.
 در جمله‌های «الف» کلمه‌هایی به کار رفته است که امروزه در گفتار و نوشتار کمتر استفاده می‌شود اما هرگاه نویسندگان یا گوینده‌ها بخواهند زیباتر و گیراتر بگویند و بنویسند، از آن‌ها استفاده می‌کنند. برای نوشتن و گفتن معمولی، از جمله‌های گروه «ب» استفاده می‌کنند.



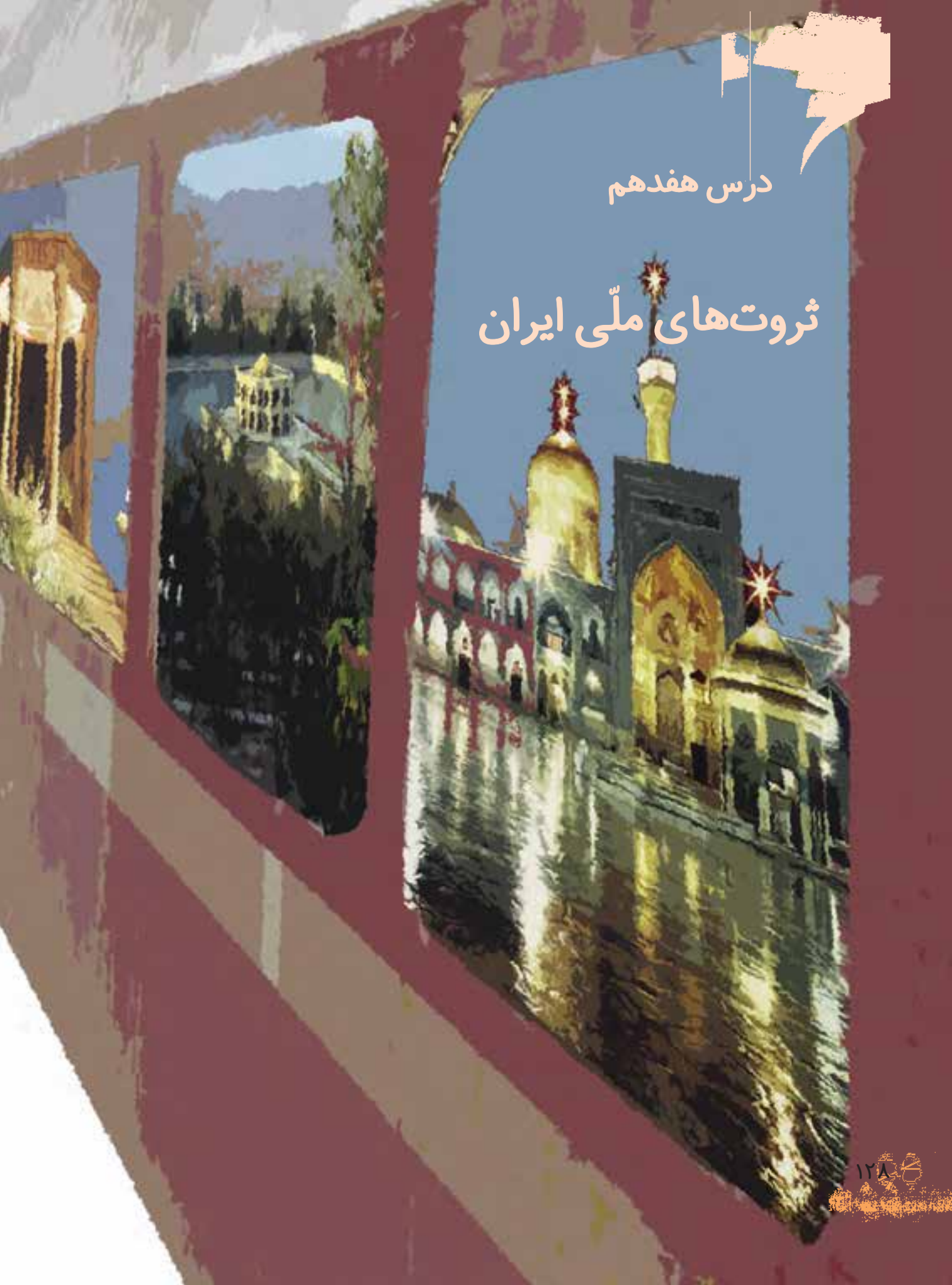
۱. نام کدام‌یک از شخصیت‌های زیر را شنیده‌ای؟ درباره‌ی آن‌ها با دوستانت گفت و گو کن.
 پوریای ولی، غلام‌رضا تختی، میرزا کوچک خان جنگلی، آریو برزن، باقرخان، ستارخان، رستم، سهراب.
۲. در کدام یک از کتاب‌های درسی که تاکنون خوانده‌ای، نام قهرمانان ملی یا محلی آمده است؟ درباره‌ی زندگی و رفتار آنان با دوستان خود گفت و گو کن.
۳.

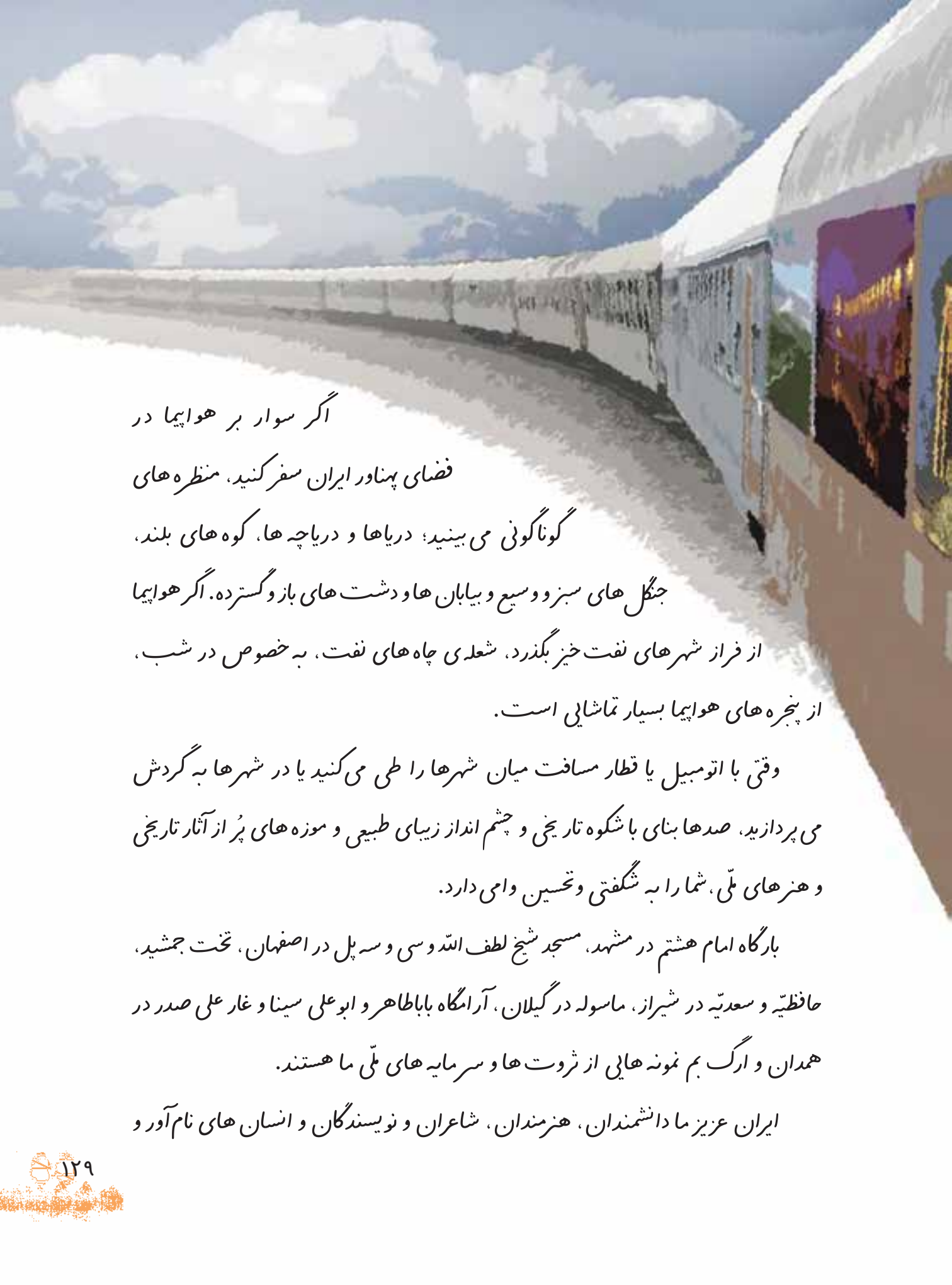


۱. داستان آرش کمان‌گیر را به صورت نمایش، در کلاس اجرا کنید.
۲. پیام داستانی را که هفته‌ی گذشته خوانده‌ای، در یک جمله بگو.

درس هفدهم

ثروت‌های ملی ایران





اگر سوار بر هواپیما در
فضای پهناور ایران سفر کنید، منظره‌های
کوناگونی می‌بینید؛ دریاها و دریاچه‌ها، کوه‌های بلند،
جنگل‌های سبز و وسیع و بیابان‌ها و دشت‌های باز و گسترده. اگر هواپیما
از فراز شهرهای نفت خیز بگذرد، شعده‌ی چاه‌های نفت، به خصوص در شب،
از پنجره‌های هواپیما بسیار تماشایی است.

وقتی با اتومبیل یا قطار مسافت میان شهرها را طی می‌کنید یا در شهرها به گردش
می‌پردازید، صدها بنای باشکوه تاریخی و چشم‌انداز زیبای طبیعی و موزه‌های پُر از آثار تاریخی
و هنرهای ملی، شما را به شگفتی و تحسین وامی‌دارد.

بارگاه امام هشتم در مشهد، مسجد شیخ لطف‌الله و سی و سه پل در اصفهان، تخت جمشید،
حافظیه و سعدیه در شیراز، ماسوله در گیلان، آرامگاه باباطاهر و ابوعلی سینا و غار علی‌صدر در
همدان و ارگ بم نمونه‌هایی از ثروت‌ها و سرمایه‌های ملی ما هستند.

ایران عزیز ما دانشمندان، هنرمندان، شاعران و نویسندگان و انسان‌های نام‌آور و

بزرگی را در دامان خویش پرورده است. انسان های بزرگی که چون آفتاب در آسمان تاریخ می درخشند و نه تنها ما ایرانیان که همه ی جهانیان از آثار درخشان آنان استفاده می کنند. این انسان های بزرگ نیز ثروت ها و سرمایه های ملی ما هستند. ما باید ثروت های گران بهای کشورمان را بشناسیم؛ از آن ها درست استفاده کنیم و آن ها را مانند امانتی بزرگ، به نسل های آینده بسپاریم.

درختی که در جنگل می روید، رودی که از
پیچ و خم کوهستان می گذرد، نفت و گازی که
از زمین بیرون آورده می شود، مواد معدنی که
از دل کوه استخراج می شود، سنگ نوشته ها
و نقش ها و یادگارهایی که از گذشتگان بر
جای مانده اند، ثروت های ملی ما هستند؛



بنابر این، نگهداری و استفاده ی درست از آن ها بر همه ی ما واجب است.

البته ایران ثروتی بزرگ تر و سرمایه ای ارزشمندتر از همه ی این ها هم دارد. می دانید
آن ثروت بزرگ چیست؟ آن ثروت و سرمایه ی گران بها، مردم بیدار و هشیار ایران
و شما دانش آموزان کوشا هستید؛ شما که با اندیشه ی بیدار، کوشش و پشتکار و ایمان و
اراده ی خود، ایرانی آبادتر و سر بلندتر خواهید ساخت. پس، از همین حالا خود را آماده
کنید تا سازندگان آینده ی این سرزمین مقدس و بزرگ باشید.

فعالیت‌ها

درک و دریافت

۱. استفاده‌ی درست از ثروت‌های ملی یعنی چه؟
۲. ثروت‌های ملی را به چند دسته می‌توان تقسیم کرد؟ برای هر دسته، نمونه‌هایی ذکر کن.
۳. چرا مردم هر کشور، جزو ثروت‌های ملی آن کشور به حساب می‌آیند؟
۴.

واژه‌آموزی

الف) نفت + خیز = نفت خیز ← جایی که از آن نفت به دست می‌آید.
حاصل + خیز = حاصل خیز ← زمینی که از آن محصول خوبی به دست می‌آید.
حالا تو بگو:

زر خیز یعنی چه؟

غله خیز یعنی چه؟

ب) حافظ + یه = حافظیه ← مکانی که آرامگاه حافظ در آن جاست.

سعدی + یه = سعدیه ← مکانی که آرامگاه سعدی در آن جاست.

حالا تو بگو:

زینبیه یعنی چه؟

نکته‌ها

اگر سوار بر هواپیما در فضای پهناور ایران سفر کنید، منظره‌های گوناگونی می‌بینید.
اگر سوار بر هواپیما در فضای پهناور ایران سفر می‌کردید، منظره‌های گوناگونی می‌دیدید.
همان‌طور که می‌بینی در جمله‌های بالا، وقتی زمان فعل جمله‌ی اول تغییر می‌کند، زمان فعل جمله‌ی دوم هم عوض می‌شود.

حالا جمله‌های زیر را با فعل مناسب کامل کن.

اگر در شهرهای ایران به گردش بپردازید، منظره‌های زیبایی

اگر به شهرهای ایران سفر می‌کردید، منظره‌های زیبایی



۱. در محل زندگی تو کدام ثروت‌های ملی وجود دارد؟

۲. درباره‌ی وظیفه‌ی خود و هم‌کلاسی‌هایت برای حفظ ثروت‌های ملی، با آنان گفت‌وگو

کن.

۳. تا به حال کدام‌یک از آثار تاریخی و تفریحی ایران را دیده‌ای؟ گزارش سفرت را به

دوستانت بده.

..... ۴.



۱. درباره‌ی ثروت‌های ملی و آثار باستانی چه مطالبی شنیده‌ای یا چه کتاب‌هایی

خوانده‌ای؟

۲. بخشی از زندگی یکی از شخصیت‌های منطقه‌ی خود را با هم‌کلاسی‌هایت اجرا کن.

ایران

چو ایران نباشد، تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

دریغ است ایران که ویران شود
گنّام پلنگان و شیران شود

ابوالقاسم فردوسی

شاهزاده‌ی خوش بخت

روزی روزگاری در زمان‌های بسیار قدیم، در شهری دور، در بالای تپه‌ای بلند، مجسمه‌ای بود. لباس مجسمه از تگه‌های طلا بود و به جای چشم‌های آن، دو دانه زمرد بزرگ کار گذاشته بودند. روی دسته‌ی شمشیرش هم یک یاقوت درشت می‌درخشید.

شب‌ی از شب‌های اوایل زمستان، پرستویی که از دوستانش عقب مانده بود، خسته و مانده، به آن شهر رسید. مجسمه را دید و خودش را به آن رساند تا کنار پایش بخوابد اما هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که چند قطره آب روی بال‌هایش چکید. پرستو به آسمان نگاه کرد ولی ابری ندید. وقتی به بالای سر خود نگاه کرد، متوجه شد که این قطره‌های آب، اشک‌های مجسمه است.

پرستو بر شانه‌ی مجسمه نشست و گفت: «تو کی هستی؟ چرا گریه می‌کنی؟» مجسمه گفت: «به من شاهزاده‌ی خوش بخت می‌گویند. بعد از مردنم، مردم مجسمه‌ی مرا از طلا و جواهر ساختند و روی این تپه گذاشتند. تا وقتی زنده بودم، از چیزی خبر نداشتم اما حالا از این جا همه چیز را می‌بینم و از درد همه باخبر می‌شوم. من از دیدن گرفتاری‌های مردم خیلی غصه می‌خورم اما کاری از دستم برنمی‌آید. همین حالا، آن

دورها، مادری را می بینم که در کنار بچه‌ی بیمار خود اشک می ریزد. این زن بی چاره، با این که هر روز لباس می دوزد و کار می کند، آن قدر پول ندارد که برای فرزند خود دارو بخرد. تو بیا و یاقوت شمشیر مرا برای او ببر.»



پرستو گفت: «با این که خیلی خسته‌ام و فردا هم راه درازی در پیش دارم، این کار را برای تو می کنم.» آن گاه پرنیان رفت و یاقوت را برای بچه‌ی بیمار و مادرش برد.

صبح روز بعد، پرستو به مجسمه گفت: «من دیگر باید به دنبال دوستانم بروم.» اما شاهزاده‌ی خوش بخت گفت: «یک شب دیگر هم پیش من بمان. پیرمردی را می بینم که نه غذا دارد و نه آتشی که خود را گرم کند. تو می توانی زمرّد یکی از چشم‌های مرا برای او ببری.»

پرستوی مهربان قبول کرد و یک شب دیگر هم پیش شاهزاده‌ی خوش بخت ماند اما صبح روز بعد، وقتی می خواست با شاهزاده خداحافظی کند، او باز هم التماس کرد و گفت: «ای پرستوی کوچولو، فقط یک شب دیگر این جا بمان. چشم دیگر مرا هم برای دخترکی ببر که در این دنیا هیچ کس را ندارد. او این روزها، سخت گرسنه و تنهاست.»

پرستو گفت: «اما اگر این



چشمت را هم ببخشی، کور می شوی و دیگر نمی توانی مردم شهر را ببینی.» شاهزاده ی خوش بخت گفت: «اما من راضی هستم؛ چون جان یک انسان را نجات می دهم.»

پرستو زمرّد را برای دخترک فقیر برد. وقتی برگشت، شاهزاده به او گفت: «ای پرستوی مهربان، حالا زود باش پرواز کن و خودت را به دوستانت برسان.» اما پرستو گفت: «من پیش تو می مانم و از زندگی مردم این شهر برایت خبر می آورم. از سرما هم نمی ترسم؛ چون کار خوبی که انجام می دهم، دلم را گرم می کند.»

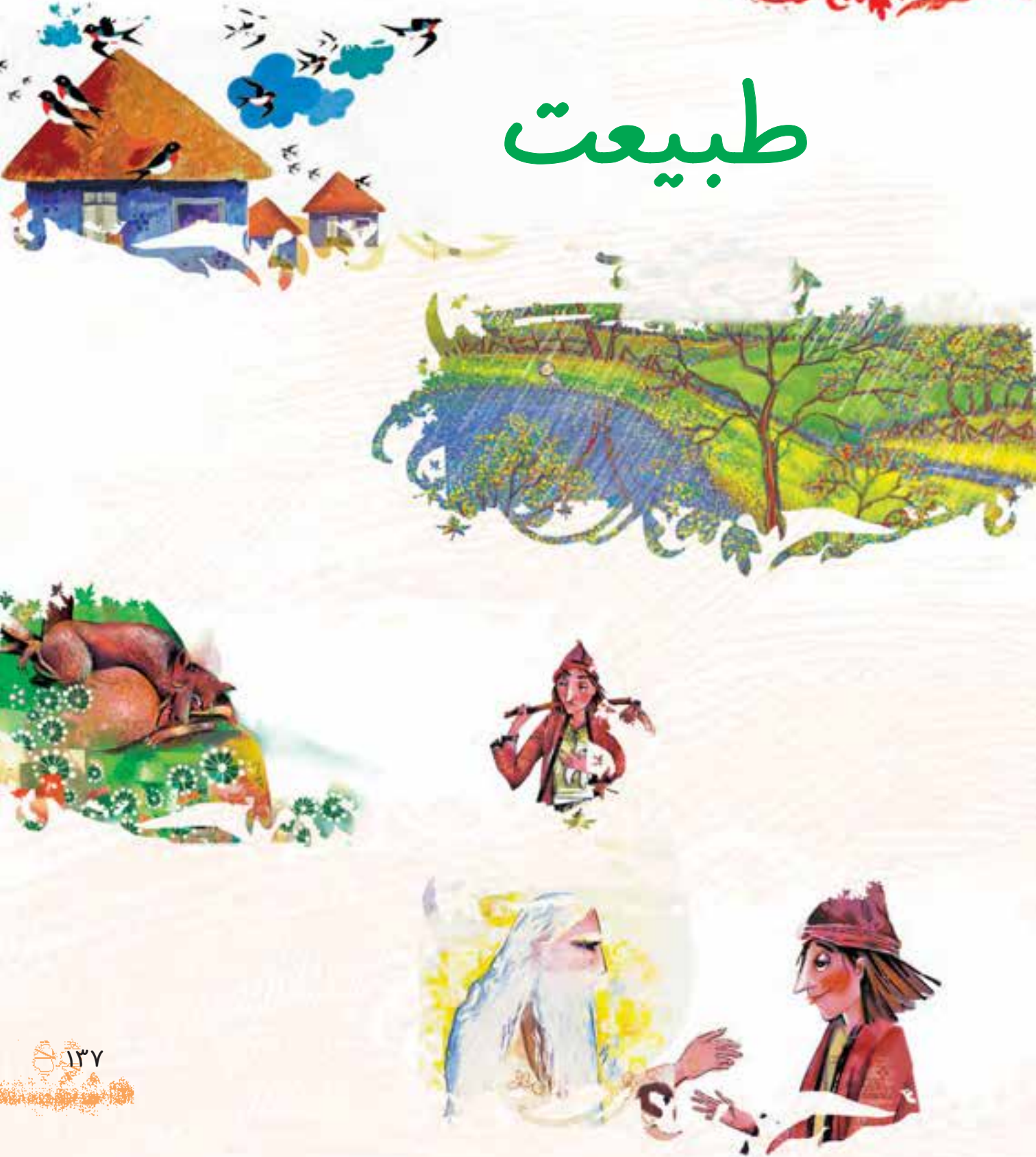
آن سال زمستان، پرستو در شهر می گشت و برای شاهزاده خبر می آورد. هر شب هم تگّه ای از طلاهای لباس مجسمه را می کند و برای مردم فقیر می برد.

در یکی از روزهای آخر زمستان که هوا کمی گرم شده بود، مردم در بوستان شهر گردش می کردند. ناگهان چشم یکی از آنان به پرستوی مرده ای افتاد که روی پای مجسمه ی شاهزاده ی خوش بخت افتاده بود. او نگاهی به مجسمه کرد و از تعجب فریادی کشید. مردم با شنیدن فریاد او، دور مجسمه جمع شدند؛ شاهزاده ی خوش بخت دیگر طلا و جواهری نداشت. آن وقت مردم شهر فهمیدند کمک هایی که سرتاسر زمستان به آنان می رسید، از کجا بود.

مردم آن شهر، هنوز هم داستان شاهزاده ی خوش بخت و پرستوی مهربان را برای بچه های خود تعریف می کنند.



طبیعت





کوچ پرستوها

در اوایل بهار، هوا لطافت خود را بازمی‌یابد. دشت‌ها جامه‌ی سبزی پوشند و درختان شکوفه می‌دهند. پرستوها، این پرندگان مهربان و دوست‌داشتنی، نیز از سفر دور و دراز خود بازمی‌گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده، این است که لانه‌های سال گذشته‌ی خود را بیابند. سپس آن‌ها را - اگر آسیب دیده باشند - مرمت کنند و اگر خراب شده باشند، از

نوسازند. پرستوهای جوان هم که سال گذشته در لانه‌ی پدر و مادر خود به سر برده‌اند،

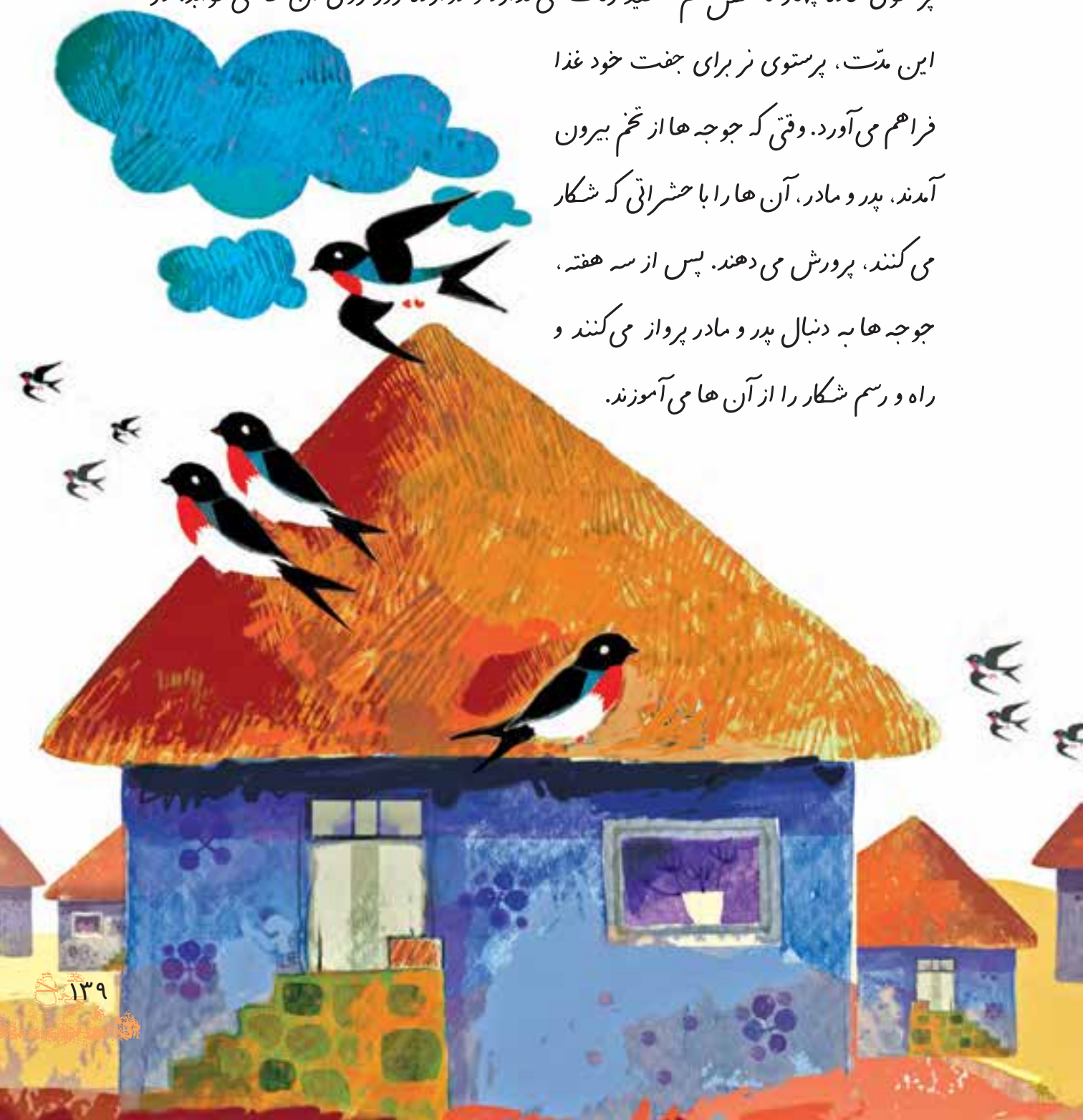
اکنون باید بکوشند لانه‌ای برای خود بسازند. این پرستوهای جوان، ساختن و

پرداختن لانه را خود به عهده می‌گیرند و بی‌آن که از پدر



و مادرشان چیزی بیاموزند، مانند آن‌ها برای خود لانه می‌سازند.
وقتی که کار ساختن و پرداختن لانه به پایان رسید، پرستوهای ماده تخم می‌گذارند. هر
پرستوی ماده چهار تا شش تخم سفید رنگ می‌گذارد و دوازده روز روی آن‌ها می‌خوابد. در

این مدت، پرستوی نر برای جفت خود غذا
فراهم می‌آورد. وقتی که جوجه‌ها از تخم بیرون
آمدند، پدر و مادر، آن‌ها را با حشرات که شکار
می‌کنند، پرورش می‌دهند. پس از سه هفته،
جوجه‌ها به دنبال پدر و مادر پرواز می‌کنند و
راه و رسم شکار را از آن‌ها می‌آموزند.





مهر مادری پرستوها، در میان جانوران دیگر همتا ندارد. پرستوهایی دیده شده اند که وقتی لانه‌ی آن‌ها در آتش می‌سوزد است، بی‌پروا خود را به آتش زده‌اند تا جوجه‌ها را نجات دهند.

پرستوها بهار و تابستان را به آسودگی به سر می‌برند اما در آغاز پاییز دشواری‌هایی برای آن‌ها پیش می‌آید؛ زیرا در آن وقت، حشرات کم‌یاب می‌شوند و هوارو به سردی می‌رود. به ناچار، پرستوها باید لانه‌ی خود را ترک بگویند و به جاهای معتدل‌تری کوچ کنند. وقتی که زمان کوچ آن‌ها فرا می‌رسد، دسته‌دسته روی بام‌ها یا سیم‌های برق جمع می‌شوند و چنین می‌نمایند که به راستی به گفت‌وگویی مهمی مشغول‌اند. به زودی، عده‌ی دیگری از راه می‌رسند و جنب‌وجوش آن‌ها رفته‌رفته زیادتر می‌شود؛ تا این‌که یک روز صبح که از خواب برمی‌خیزیم، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم. آن وقت معلوم می‌شود که آن‌ها کوچ کرده‌اند.



در این سفر دراز، خطرهای بسیاری وجود دارد. یکی از این خطرها، تغییرات هواست. خطر دیگر، حملی پرندگان شکاری مانند عقاب، شاهین و قرقی است. این پرندگان، هنگام پرواز، ناگهان خود را در میان پرستوها می اندازند و با چنگال های نیرومند خود، آن ها را می ربایند.

با همی این خطرها، بیش تر پرستوها سفر خود را به سلامت به پایان می رسانند. دیده شده است که بعضی از آن ها، سال های پی در پی کوچ کرده اند و پس از هر کوچ به لانه ی خود بازگشته اند.

دنیایی که مادر آن زندگی می کنیم، شگفتی های فراوانی دارد. یکی از این شگفتی ها، بازگشت پرستوهاست. این پرنده های کوچک، پس از سپری شدن زمانی دراز و پیمودن راهی طولانی، بی آن که اشتباه کنند، دوباره به لانه های پیشین خود بازمی گردند.

چه کسی قدرت راه یابی و پیمودن این راه طولانی را به پرستوها داده است؟ آن ها با چه قدرتی این راه طولانی را بدون اشتباه می پیمایند؟ این همه شگفتی و زیبایی و دانایی را چه کسی جز خدا در پرستوهای کوچک نهاده است؟



فَعَالِيَتَهَا



درک و دریافت



۱. پرستوها لانه‌سازی را از که یاد می‌گیرند؟
۲. پرستوها در هنگام کوچ، با چه خطرهایی روبه‌رو می‌شوند؟
۳. چرا پرستوها باید کوچ کنند؟
۴.

واژه‌آموزی



پرستوها پس از هر کوچ، به لانه‌های خود باز می‌گردند.

بازگشت	←	بازگشتن	←	باز + گشتن
باز یافت	←	←	باز +
.....	←	← + داشتن
.....	←	←	باز + گفتن
.....	←	←	باز + دیدن
.....	←	← + پرداختن

نکته‌ها



(الف)

۱. پرستوها هنگام بازگشت، لانه‌های خود را - اگر آسیب دیده باشد - مرمت می‌کنند.
۲. پدر و مادر - بدون این که احساس خستگی کنند - جوجه‌های خود را پرورش می‌دهند. گاهی لازم است درباره‌ی یک بخش از جمله، توضیح کوتاهی داده شود. این جمله‌ی توضیحی را میان دو خط تیره می‌نویسیم.



(ب)

۱. پرستوهای جوان هر سال لانه‌های جدیدی می‌سازند.

هر سال لانه‌های جدیدی ساخته می‌شود.

۲. ما، در زمستان، از پرستوها نشانی نمی‌بینیم.

در زمستان، از پرستوها نشانی دیده نمی‌شود.

حالاتو کامل کن.

۱. خداوند این هوش و دانایی را به پرستوها داده است.

این هوش و دانایی به پرستوها

۲. در هنگام کوچ، پرندگان شکاری بعضی از پرستوها را می‌ربایند.

در هنگام کوچ، بعضی از پرستوها



۱. اگر ببینی آشیانه‌ی پرنده‌ای ویران شده است، چه می‌کنی؟

۲. آیا انسان‌ها نیز کوچ می‌کنند؟ چرا؟

۳.



۱. آیا درباره‌ی پرنده‌ها کتابی خوانده‌ای؟ داستان آن را در کلاس تعریف کن.

۲. یکی از رسم‌های منطقه‌ی خود را با دوستانت به صورت نمایش در کلاس اجرا کن.

فعالیت‌ها



درک و دریافت

واژه‌آموزی

نکته‌ها

گفت و شنود

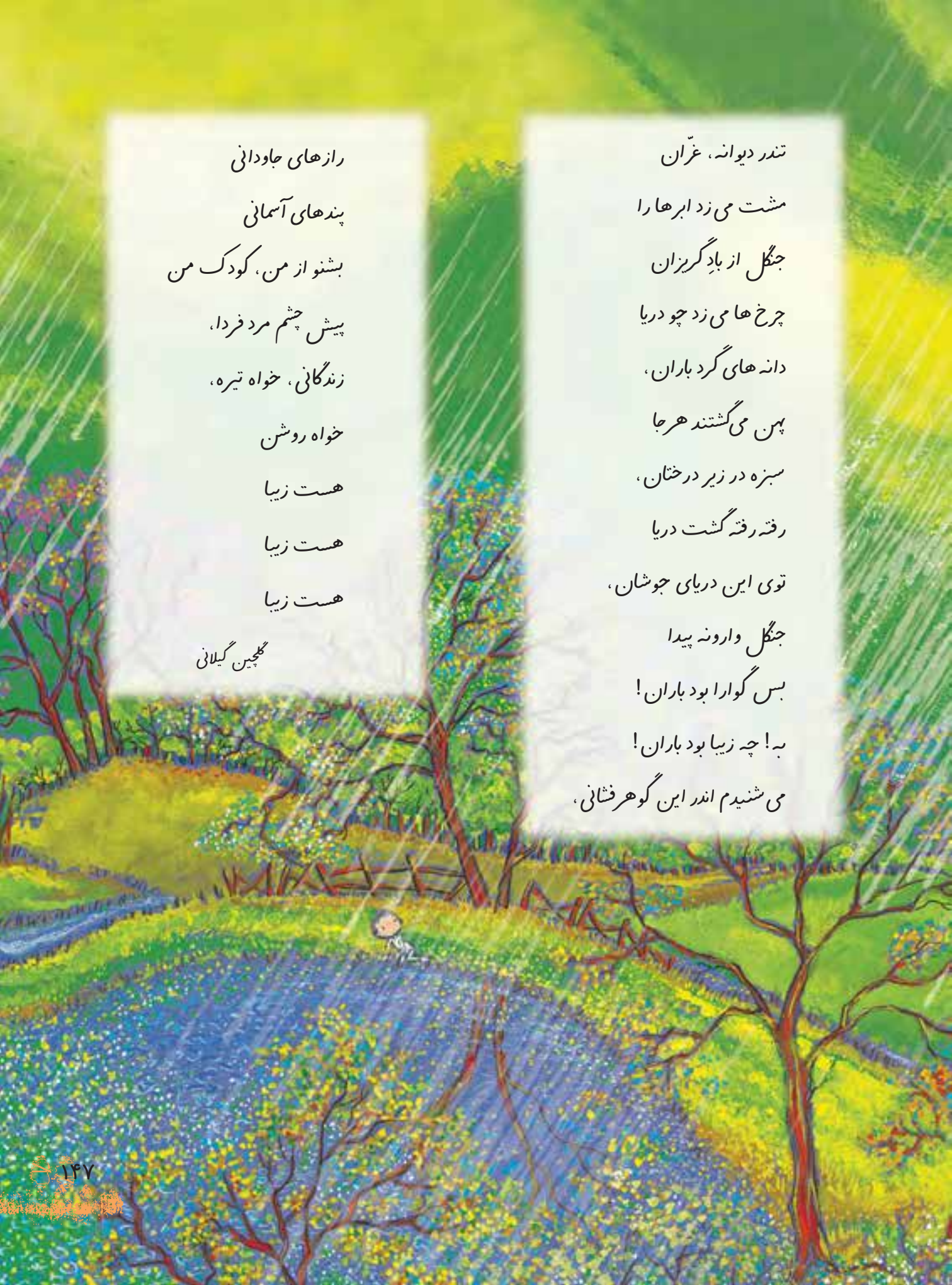
فعالیت‌های ویژه



باران

بادو پای کودکانه
 می دویدم همچو آهو
 می پریدم از سر جو
 دور می گشتم ز خانه
 می شنیدم از پرنده
 از لب باد وزنده
 داستان های نهانی
 رازهای زندگانی
 برق چون شمشیر بران
 پاره می کرد ابرها را

باز باران، با ترانه
 با گره های فراوان
 می خورد بر بام خانه
 یادم آرد روز باران،
 گردش یک روز دیرین،
 خوب و شیرین،
 توی جنگل های گیلان
 کودکی ده ساله بودم
 شاد و خرم
 نرم و نازک
 چست و چابک



رازهای جاودانی
پندهای آسمانی
بشنو از من، کودک من
پیش چشم مرد فردا،
زندگانی، خواه تیره،
خواه روشن
هست زیبا
هست زیبا
هست زیبا

گلچین گیلانی

تندر دیوانه، غران
مشت می زد ابرها را
جنگل از باد گریزان
چرخ‌های زد چو دریا
دانه‌های گرد باران،
پن می‌گشتند هر جا
سبزه در زیر درختان،
رفته رفته گشت دریا
توی این دریای جوشان،
جنگل وارونه پیدا
بس گوارا بود باران!
به! چه زیبا بود باران!
می شنیدم اندر این گوهر فثانی،

راهِ رهایی


روزی بود و روزگاری؛ مردی بود به نام نجف‌قلی که خیلی بداقبال بود. او آن قدر بداقبال بود که اگر لب دریا می‌رفت، آب دریا خشک می‌شد. نجف‌قلی بی‌چاره صبح تا شب با خودش فکر می‌کرد که چه کار کند کجا برود و درد دلش را به چه کسی بگوید. سرانجام، شال و کلاه کرد و رفت تا بخت خود را پیدا کند و از او بپرسد چرا این قدر بداقبال است.

نجف‌قلی رفت و رفت تا به یک گرگ رسید. گرگ، زیر درختی دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود. نجف‌قلی ترسید و رنگ از رویش پرید. کفش‌هایش را درآورد تا پاورچین پاورچین از کنار گرگ بگذرد اما ناگهان، گرگ از جا پرید؛ دم خود را جنباند و به نجف‌قلی گفت: «می‌خواستی چه کار کنی؟ از دست من فرار کنی؟» نجف‌قلی به التماس افتاد و گفت: «ای گرگ بزرگ، می‌دانم که تو زرنگی، تیزدندانی، تیزچنگی، تیزپایی، تیزهوشی، تیزچشم و تیزگوشی اما رحم کن و مرا نخور. من بداقبالم، بی‌چاره‌ام، به‌دنبال چاره‌ام. مسافرم و راه درازی در پیش دارم.»


گرگ گفت: «به‌جای آه و ناله کردن، بگو داری کجا می‌روی.» نجف‌قلی گفت: «به سفری سخت می‌روم؛ به‌دنبال بخت می‌روم. می‌خواهم آن را پیدا کنم و بپرسم که چرا این قدر بدبختم.» گرگ گفت: «پس به یک شرط اجازه می‌دهم بروی. آن شرط هم این است که وقتی بختت را پیدا کردی، از او بپرسی من چه کار باید بکنم که سر دردم خوب شود.»

نجف‌قلی گفت: «باشد؛ حتماً می‌پرسم.» بعد هم از گرگ خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به باغی رسید. پیرمرد باغبان که خیلی هم





خوش قلب و مهربان
بود، به نجف‌قلی گفت:
«مثل این که مسافری و
از راه دور می‌آیی؛ پس
حتماً خیلی خسته و
گرسنه هستی. بیا آبی به
دست و رویت بزن و زیر این درخت
گردو بنشین و کمی خستگی درکن.»
نجف‌قلی دست و صورتش را شست و زیر
درخت نشست. باغبان بقچه‌ی نان‌ش را باز کرد و با هم نان
و پنیر خوردند. پیرمرد پرسید: «از کجا می‌آیی؟
اهل کدام شهر و دیاری؟» نجف‌قلی تمام
ماجرا را برای پیرمرد تعریف کرد.
پیرمرد باغبان گفت: «اگر
بختت را پیدا کردی،



مشکل من را هم بگو. من در دنیا یک درخت گردو دارم که آن را خیلی دوست دارم. این درخت را وقتی جوان بودم کاشتم اما تا به حال میوه نداده است.» نجف قلی گفت: «باشد؛ وقتی به بخت رسیدم، مشکل تو را هم می گویم.» بعد هم با پیرمرد خداحافظی کرد و رفت و رفت تا به یک رود رسید. رود خیلی بزرگ بود؛ می‌غرید و مثل مار، پیچ و تاب می‌خورد و می‌رفت. نجف قلی با خود گفت: «این هم یک بداقبالی دیگر؛ حالا چه طور از رود رد بشوم؟» در همین وقت، ماهی بزرگی سرش را از آب بیرون آورد و گفت: «تو کی هستی؟ چرا این جا نشستی؟ چرا افسرده و غمگینی؟» نجف قلی

گفت: «می‌خواهم از رود بگذرم و به دنبال بختم بروم.» ماهی گفت: «اگر قول بدهی که مشکل مرا هم از بختت پررسی، تو را به آن طرف رود می‌برم.» نجف قلی قول داد؛ آن وقت ماهی گفت: «من با این که همیشه در آبم، خیلی بی‌تابم. همیشه بیدارم و چشم‌هایم تا صبح باز است. شب هم طولانی است؛ از تنهایی حوصله‌ام سر می‌رود. هیچ وقت هم خستگی از تنم در نمی‌رود. دلم می‌خواهد مثل همه بخوابم و در خواب از آسمان ستاره بچینم.»

ماهی، نجف قلی را روی پشتش سوار کرد و به آن طرف رود برد. نجف قلی رفت و رفت تا به پیرمردی رسید که ریش سفیدش تا زانویش می‌رسید. به او سلام کرد و گفت: «ای پیرمرد دانا، می‌دانی من کجا می‌توانم بختم را پیدا کنم؟» پیرمرد گفت: «من بخت تو هستم.» نجف قلی با خوش حالی گفت: «می‌دانی که من مرد بدبختی هستم؛ اگر لب دریا بروم، دریا خشک می‌شود. آمده‌ام از تو بپرسم که باید چه کار بکنم.»

پیرمرد گفت: «از همان راهی که آمده‌ای، برگرد؛ چون بخت تو در راه معلوم می‌شود.» نجف قلی مشکل ماهی و باغبان و گرگ را هم به بخت گفت. بخت، دستی به ریش بلند و سفید خود کشید و گفت: «بی‌خوابی ماهی به دلیل مروارید درشتی است که

توی بینی اش گیر کرده است. اگر کسی آن را در بیاورد، ماهی راحت می شود و شب ها می خوابد. باغبان باید زیر درخت گردویک گودال بکند و گنجی را که در آن جاست، بیرون بیاورد تا درختش میوه بدهد. گرگ هم باید مغز سر یک آدم نادان را بخورد تا سردردش خوب بشود.»

نجف قلی از بخت تشکر کرد و راه افتاد. رفت و رفت تا به رود رسید. ماهی پرسید: «بخت را دیدی؟ مشکل مرا پرسیدی؟» نجف قلی گفت: «اول مرا به آن طرف ببر تا چاره ی مشکلات را بگویم.» ماهی، نجف قلی را به آن طرف رود برد. نجف قلی گفت: «یک مروارید درشت توی بینی تو گیر کرده است. کسی باید آن را در بیاورد تا تو بتوانی شب ها بخوابی.»

ماهی، این حرف ها را که شنید، گفت: «تو بیا جوان مردی کن و این مروارید را بیرون بیاور.» اما نجف قلی در جواب گفت: «من به این مروارید احتیاجی ندارم؛ چون بختم را پیدا کرده ام.» نجف قلی رفت و رفت تا به باغبان رسید و حرف های بخت را موبه مو برای او تعریف کرد. باغبان گفت: «ای جوان، من پیرم و در این دنیا کسی را ندارم. بیا پیش من بمان و پسرم و عصای دستم بشو؛ گنج را بیرون می آوریم و به خوبی و خوشی با هم زندگی می کنیم.» اما نجف قلی گفت: «من به گنج تو نیازی ندارم؛ چون بخت خودم را پیدا کرده ام.»

نجف قلی رفت و رفت تا به گرگ رسید. او هرچه را که در راه دیده و شنیده بود، برای گرگ تعریف کرد. بعد هم به او گفت که چاره ی سر درد تو، خوردن مغز یک آدم نادان است. گرگ با خوش حالی گفت: «توی دنیا، آدمی نادان تر از تو پیدا نمی شود؛ چون هیچ آدم عاقلی از مروارید و گنج نمی گذرد. پس مغز سر تو دوا ی درد من است.»

نجف قلی فکری کرد و گفت: «تو راست می گویی؛ از من نادان تر در دنیا پیدا نمی شود. زود بیا مرا بخور و راحت کن اما باید مرا به همان صورتی که بخت گفته است، بخوری. تو باید چشم هایت را ببندی و که دور، دور خودت بچرخنی؛ بعد هم یک باره روی من بپری و مرا بخوری.» گرگ فوری چشم هایش را بست و مشغول



چرخیدن شد. نجف‌قلی هم از فرصت استفاده کرد؛ کفش‌هایش را درآورد و پاورچین پاورچین دور شد. وقتی هم که خوب از گرگ دور شد، به سرعت باد شروع به دویدن کرد. اول، پیش ماهی رفت و مروارید را از بینی او بیرون آورد. بعد هم به باغ رفت و به کمک باغبان، گنج را بیرون آورد و سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کرد.

«از کتاب پهلوان پنبه (بازده افسانه‌ی ایرانی)
بازنویسی محمدرضا شمس»

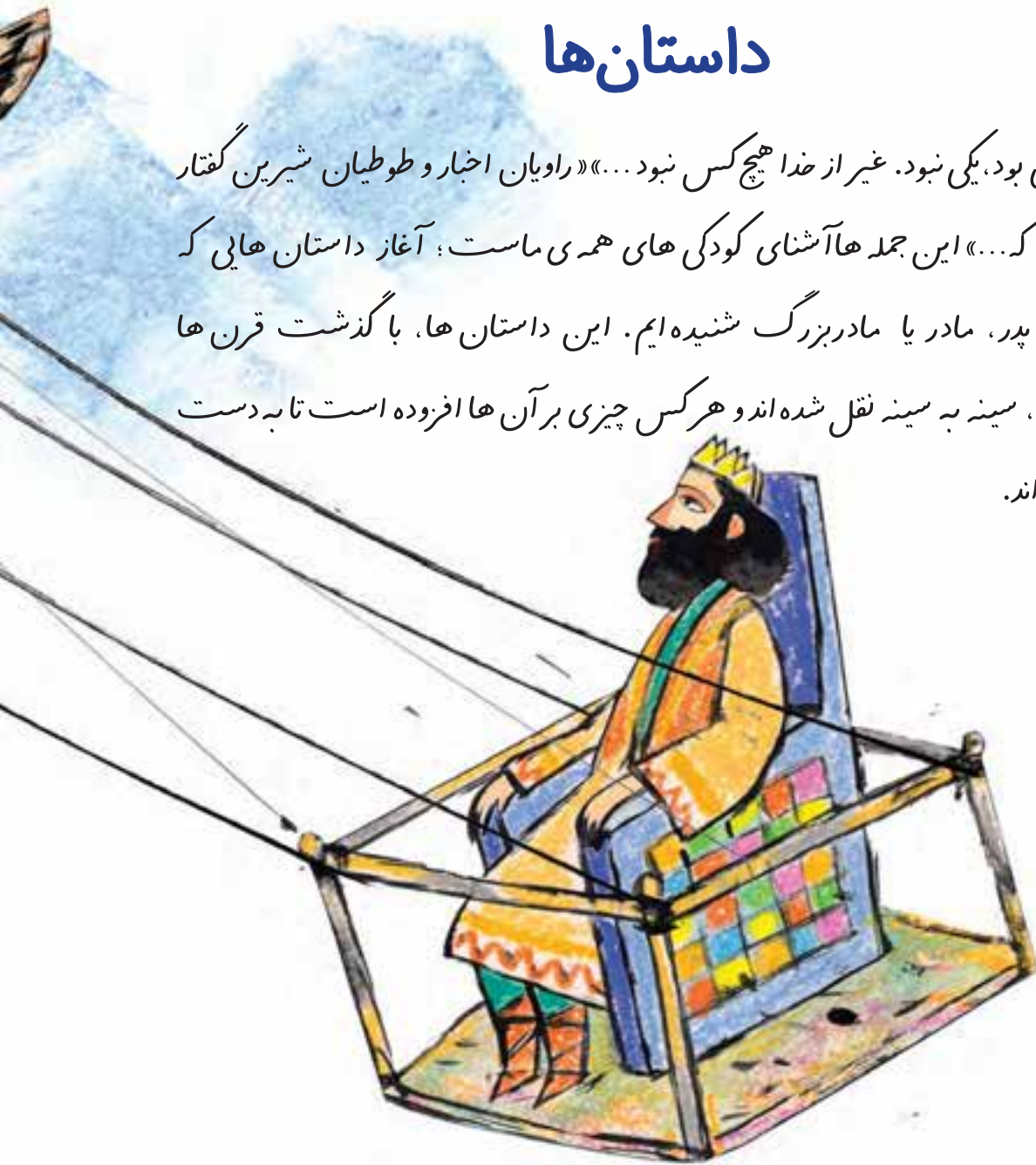


هنر و ادب



داستان‌ها

«یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود...» «راویان اخبار و طوطیان شیرین گفتار آورده اند که...» این جمله‌ها آشنای کودکانی‌های هم‌ی ماست؛ آغاز داستان‌هایی که از زبان پدر، مادر یا مادر بزرگ شنیده ایم. این داستان‌ها، با گذشت قرن‌ها هم چنان، سینه به سینه نقل شده اند و هر کس چیزی بر آن‌ها افزوده است تا به دست ما رسیده اند.





داستان‌ها از اندیشه‌ها، عادت‌ها، خیال‌بافی‌ها، آرزوها و عقیده‌های پیشینیان با ما سخن می‌گویند؛ از این رو، می‌توان آن‌ها را از کهن‌ترین منابع تاریخ به شمار آورد. در داستان‌های خوانیم: «کی کاووس بر تختی نشست و به ملک عقاب‌ها در آسمان به پرواز درآمد». آیا می‌توانید بگویید در این داستان چه آرزویی نهفته است؟

در روزگار پیشین، توانگران و زورمندان ستمگر، تهنی‌دستان در مانده را به بیگاری وامی‌داشتند و به رایگان یا با مزدی ناچیز، از کار و دسترنج آنان بهره‌مند می‌شدند.

درماندگان، توان برابری با این گونه زورگویان ستمگر را نداشتند؛ به این سبب، آرزوی پیروزی بر آنان را در داستان‌های پروراندند. در این گونه داستان‌های پیوسته مردان مهربان و دلیر و رنج‌دیده، بر توانگران و زورمندان ستمگر پیروزی می‌شوند. در روزگار کهن، آدمیان دلیل بسیاری از پدیده‌های طبیعی را نمی‌دانستند؛ مثلاً نمی‌دانستند چرا خورشید از خاور برمی‌آید و در باختر فرو می‌رود و رعد و برق از چه پیدا می‌شود؛ از این رو، در عالم خیال، درباره‌ی آن‌ها داستان و افسانه می‌ساختند. بسیاری از داستان‌ها از این راه پیدا شده‌اند.

داستان‌ها انواع گوناگون دارند. قهرمان برخی داستان‌ها جانوران‌اند.



معروف‌ترین کتابی که داستان‌هایی از زندگی جانوران در آن می‌خوانیم، «کلیله و دمنه» است.

کلیله و دمنه از کتاب‌های بسیار کهن جهان است. اصل این کتاب به زبان هندی است. در کلیله و دمنه، در ضمن داستان‌ها، دستورهای زندگی، مسائل اخلاقی و نکته‌های سودمند دیگری از زبان جانوران گفته شده است.

در این کتاب می‌خوانیم که در مرغزاری شیری بود و با او وحوش بسیار بودند که همه از او فرمان برداری می‌کردند و در پیشگاهش گرد می‌آمدند. در میان فرمان برداران شیر، دو شغال به نام کلیله و دمنه بودند که دو باب کتاب، سرگذشت این دو شغال است؛ از این رو، کتاب را «کلیله و دمنه» نام نهاده‌اند.



قهرمانان برخی دیگر از داستان‌ها، موجودات خیالی هستند که مردم آن‌ها را در خیال خود ساخته و پرداخته‌اند و آن‌چه را خود می‌خواسته‌اند، از زبان آن‌ها بیان کرده‌اند. کتاب «هزار و یک شب» داستان‌های فراوانی از موجودات خیالی دارد. داستان‌های این کتاب از زبان دختری به نام شهرزاد حکایت شده است که هزار و یک شب، هر شب قصه‌ی تازه‌ای برای شاه می‌گفت. پیداست که داستان‌های شهرزاد، خیالی بوده و حقیقتی نداشته‌اند؛ زیرا گفتن این همه داستان از نیرو و توان یک نفر بیرون است. این داستان‌ها در گوشه و کنار جهان، دهان به دهان می‌گشته‌اند. سپس، یک یا چند نفر آن‌ها را گردآورده و به شهرزاد نسبت داده‌اند. داستان‌هایی نیز هستند که از زبان موجودات بی‌جان حکایت شده‌اند. به داستان‌هایی که قهرمانان آن‌ها جانوران یا موجودات خیالی مانند دیو و غول‌اند، افسانه می‌گویند. داستان‌های دیگری نیز وجود دارند که به آن‌ها افسانه‌های تاریخی می‌گوییم. برخی از داستان‌های شاهنامه‌ی فردوسی، افسانه‌های تاریخی هستند. داستان‌هایی نیز وجود دارند که ماجرای آن‌ها از زندگی انسان‌ها سرچشمه می‌گیرد.

۱- نکته‌ی مهم: توجه داشته باشید که کلمه‌ی قصه در قرآن معنایی غیر از افسانه دارد. قصه‌های قرآن کاملاً واقعی هستند و اتفاق افتاده‌اند. پس قصه بر مبنای تعاریف داستان‌نویسی در این جا توضیح داده شده است.

فعالیت‌ها



درک و دریافت



۱. معمولاً قهرمانان داستان‌ها چه کسانی هستند؟
۲. داستان‌ها چه ویژگی‌هایی از مردمان گذشته را نشان می‌دهند؟
۳. موضوع کتاب کلیله و دمنه چیست؟
۴.

واژه‌آموزی



(ب)	(الف)
دید	زورگو + ان ← زورگویان
آور	دانا + ان ← دانایان
کشیده	ابرو + ان ←
بر	حق جو + ان ←
دهنده	درمانده + ان ← درماندگان
ور	زنده + ان ←
	بانو + ان ←

نکته‌ها



داستان‌ها از سال‌های دور، سینه به سینه نقل شده و با شاخ و برگ بسیار به ما رسیده‌اند. داستان‌ها بیانگر اندیشه‌ها و آرزوهای گذشتگان ما هستند. قهرمانان برخی داستان‌ها، مانند کلیله و دمنه، جانوران‌اند و قهرمانان بعضی دیگر، موجودات خیالی مانند غول و دیوند؛ به این داستان‌ها افسانه یا قصه می‌گویند. داستان‌هایی هم هستند که از زبان موجودات بی‌جان حکایت شده‌اند. داستان‌های

شاهنامه، جزو افسانه‌های تاریخی هستند و در تعدادی از آن‌ها هم مسائل واقعی زندگی انسان‌ها بیان می‌شود.

آن‌چه خواندی، خلاصه‌ی درس بود. تو هم می‌توانی مطالبی را که می‌خوانی، خلاصه‌نویسی کنی. برای خلاصه‌نویسی، به نکته‌های زیر توجه داشته باش.

۱. مطلب یا داستان را با دقت بخوان.
۲. ضمن خواندن، زیر نکته‌های اصلی و مهم با مداد خط بکش.
۳. جمله‌های خیلی بلند را کوتاه کن.
۴. جمله‌های مهم و اصلی را که زیر آن‌ها خط کشیده‌ای، با جمله‌هایی که کوتاه کرده‌ای، به هم پیوند بده. سپس، آن‌ها را دوباره بنویس.



۱. یکی از افسانه‌های محل زندگی خود را برای دوستانت تعریف کن.
۲. به نظر تو، چرا افسانه‌ها را بیش‌تر دوست داریم؟
۳.



۱. چند کتاب داستان نام ببر که قهرمانان آن‌ها حیوانات باشند.
۲. به کمک دوستانت، موضوع یکی از این داستان‌ها را در کلاس نمایش بده.

درس بیست و یکم

برای آشنایی شما با داستان های کهن و گویندگان بزرگ، داستان زیر از کتاب «مثنوی معنوی» مولوی برگزیده و بازنویسی شده است. مولوی، شاعر بزرگ ایران، هفت صد سال پیش زندگی می کرد. کتاب مثنوی معنوی شامل مطالب و قصه های آموزنده و زیبا به زبان شعر است.

موش و شتر

روزی بود و روزگاری بود. روزی از همان روزها، در دل دشت بزرگ، موشی جوان از راه می گذشت. موش جوان قصه ی ما اخلاق بسیار بدی داشت. او همیشه فکر می کرد که زیرک تر و قوی تر از همه ی موش های جهان است. چشم عقلش کور و بسیار خودپسند و مغرور بود.

موش جوان سوت می زد و آوازی خواند و می رفت که ناگاه شتری را دید که در سبزه زاری می چرید. او با خود اندیشید: «چه طور است که این شتر را به خانه بپریم!»

موش جوان و مغرور، پیش رفت و افسار شتر را گرفت و به دنبال خود کشاند. شتر هم بی هیچ مخالفتی در



پی موش راه افتاد. شتر از علف‌های صحرا خورده بود و سیر بود، خوش حال بود و سر حال.
برای آن که بداند موش جوان چه اندیشه‌ای در سر دارد و او را به کجا می‌برد، قدم به قدم
همراهش شد. موش می‌رفت و شتر هم به دنبالش ...

آری، موش بی‌چاره خبر نداشت که شتر از روی مزاح دنبال او می‌رود و گمان می‌کرد
اوست که شتر را در پی خود می‌کشاند و می‌برد. از این رو بر خویشتن بالید و با خود گفت:
«چه کسی تا حالا دیده است که موشی شتری را پا به پای خود بکشاند و ببرد؟ پس من قوی‌ترین
موشم. زیرک‌ترین و باهوش‌ترین موش روی زمینم. آری،
من اینم! موش می‌رفت و شتر هم در پی اش ...»

«تا بیاید بر لبِ جویِ بزرگ
کاندرو گشتی زبون، هر شیر و گرگ

موش آن جا ایستاد و خشک گشت
گفت اُشتر، ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
پا پنه مردانه اندر جو در آ».

موش چون حرف‌های شتر را شنید،
شرمگین و محال‌ت زده سر به زیر افکند.





منی دانست در پاسخ شتر چه بگوید. عاقبت سر بلند کرد و ...
گفت:

«این آب شگرف است و عمیق من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق»
شتر خندید، بسیار خندید و بعد گفت: «می ترسی که از این جوی کوچک آب بگذری؟
تو که این همه قوی هستی که شتری را به دنبال خود می کشانی، چگونه از غرق شدن در یک
جویبار کوچک می ترسی؟ بگذار من اول بروم توی آب و عمق آب را اندازه بگیرم.» شتر
این را گفت و رفت در جوی آب. وقتی که شتر در آب جوی ایستاد، آب تا زانوهایش
رسید. رو به موش کرد و گفت: «دیدی ای موش عزیز؟ دیدی که ترس ندارد. آب فقط تا
زانوی من است. پس بیا و ترس و از آب بگذر!»
موش با تعجب به شتر نگاه کرد و گفت: «می دانی که چه می گوئی؟ آب تا زانوی تو بالا
آمد. شتر جان، می دانی این حرف چه معنی دارد؟»
شتر با تعجب پرسید: «نه منی دانم، چه معنی دارد؟»



موش با مخالفت گفت:

«که ز زانو تا به زانو فرق هاست».

«گر تو را تا زانو است ای پُرهنر

مَر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر»

شتر از حرف موش به خنده افتاد. موش دید که واقعاً نمی تواند از آب بگذرد. می دانست

که گذشتن از آب همان است و غرق شدن در آب، همان.

پس شروع به التماس کرد و از شتر خواست تا او را از آب بگذراند...

«گفت توبه کردم از بهر خدا

بگذران زین آبِ مملک مَر* مرا»

شتر که التماس های موش را شنید، دلش به حال او سوخت...

«رحم آمد مَر شتر را، گفت هین

بَر جَه و بر کُودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مَر مرا

بگذرانم صد هزاران چون تو را...»

شتر، موش را از آب گذراند و در آن سوی آب، او را نصیحت کرد که بیهوده مغرور

نشود و دست به کاری نزند که از او ساخته نیست.

مثنوی معنوی، دفتر دوم

بازنویسی جعفر ابراهیمی (شاهد)

* مَر: کلمه ای است که برای تأکید به کار می رود.

فَعَالِيَتِهَا

درک و دریافت

۱. چرا شتر با موش همراهی کرد؟
۲. وقتی شتر و موش کنار جوی آب رسیدند چه اتفاقی افتاد؟
۳. در پایان داستان، موش نسبت به کار خود چه احساسی داشت؟
۴.

واژه‌آموزی

من همسایه‌ی دیوار به دیوار شما هستم.

.....
.....

دیوار به دیوار: نزدیک

پا به پا: همراه

موبه‌مو: دقیق

نکته‌ها

الف) به این بیت توجه کن:
رفت برون با دو سه هم‌زادگان
کودکی از جمله‌ی آزادگان
کلمه‌ی «برون» در اصل «بیرون» بوده است که شاعر کوتاه شده یا مخفف آن را در شعر آورده است. به جدول زیر نگاه کن.

مخفف	کلمه
کنون	اکنون
گنه	گناه
ره	راه
دگر	دیگر
کاندرو	که اندر او

ب) به جمله‌های زیر توجه کن.
موش می‌رفت و شتر هم در پی‌اش ...
شتر که التماس‌های موش را شنید، دلش به حال او سوخت...
هر وقت نخواهیم کلمه یا بخشی از یک نوشته را بیاوریم، به جای آن، سه نقطه می‌گذاریم.



۱. چرا آدم‌های مغرور و خود پسند را دوست نداریم؟
۲. از داستان چه نتیجه‌ای گرفته‌اید؟
۳.



۱. داستان موش و شتر را به صورت نمایش عروسکی در کلاس اجرا کنید.
۲. یکی دیگر از داستان‌های مثنوی را در کلاس بخوانید.

از خاک تا خورشید

چشم‌های من دو آینه
بر جهان بی‌کران بازند
گوش‌های من دو دریاچه
بر سخن‌های روان بازند

پای من از خاک تا خورشید
می‌رود از نور آسمان‌تر
تابه دست من چراغ ماه
بر زمین تا بد فروزان‌تر

سیب سرخ آرزوها را
از درخت علم می‌چینم
هرچه را با چشم نتوان دید
با نگاه علم می‌بینم


صاحب اندیشه‌ام، یعنی
پاس‌دار نام انسانم
با همین اندیشه‌ی تنها
بهترین مخلوق یزدانم

محمود کیانوش



روزی انوشیروان با همراهان خود به شکار می‌رفت. در راه، دهقان پیر و فرتوتی را دید که نهال‌گردو می‌کاشت. به طرف او رفت و گفت: «مگر نمی‌دانی که سال‌های سال طول می‌کشد تا درخت‌گردو ثمر دهد؟ پس این چه رنج بی‌هوده‌ای است که می‌بری؟»
دهقان گفت:

«دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند.»



انوشیروان سخن دهقان را پسندید و هزار سکه به او بخشید. دهقان با شادمانی گفت:

«دیدید که چگونه گردو ثمر بخشید و من از حاصل آن برخوردار شدم؟»

انوشیروان، از این گفته بیش تر خوشش آمد و دستور داد هزار سکه‌ی دیگر به او بدهند. جمله‌ای که این دهقان گفت، مورد قبول و پسند مردم قرار گرفته است؛ به همین سبب، وقتی می‌خواهند برای مطلبی دلیل بیاورند یا پندی بدهند، آن را به کار می‌برند. در زبان فارسی، به این گونه جمله‌های کوتاه، شیرین و دل‌چسب، مثل یا ضرب‌المثل می‌گویند. از آن جا که ذهن خواننده و شنونده با این جمله‌ها آشناست، خیلی زود مقصود گوینده را درک می‌کند؛ بنابراین، شاید یک ضرب‌المثل، از حرف‌ها و نوشته‌های طولانی، مؤثرتر باشد.

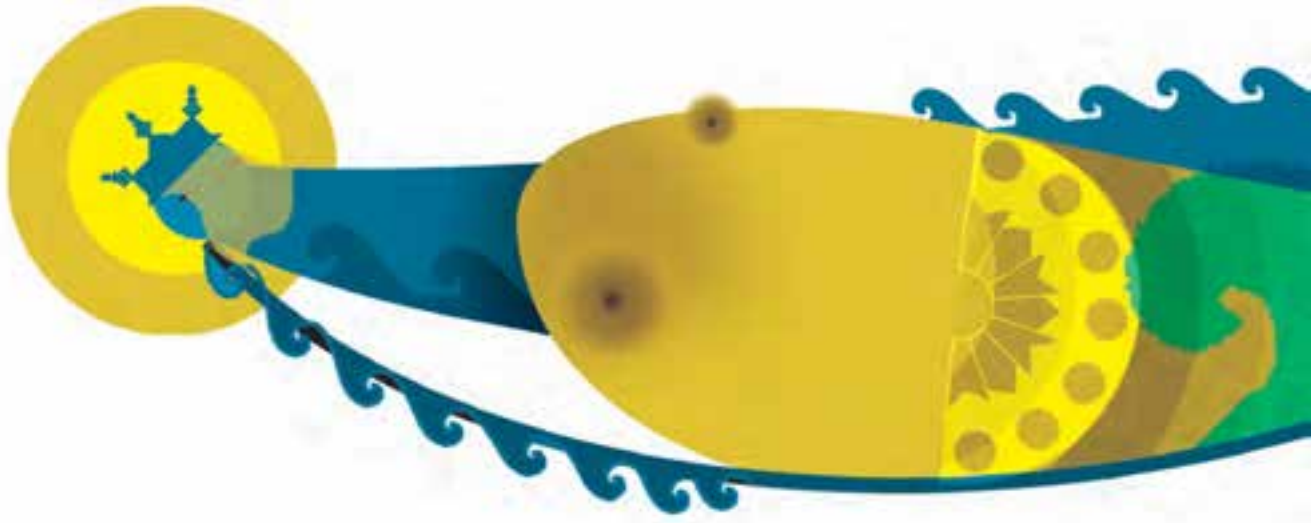
به مثل‌های زیر دقت کنید و درباره‌ی آن‌ها با دوستان خود به گفت‌وگو بپردازید.

* بزرگی به عقل است، نه به سال.

* چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی؟

* عالم بی عمل به چه ماند؟ به زنبور بی عسل!





* آشنیز که دوتا شد، آش یا شور می شود یا بی نمک.
بعضی از این مثل ها، از آثار شاعران و نویسندگان بزرگ بر سر زبان ها افتاده
است؛ مانند:

- ادب از که آموختی؟ از بی ادبان (سعدی)
- در نومیدی بسی امید است
- پایان شب سیه سپید است (نظامی)
- توانا بود هر که دانا بود (فردوسی)

گوینده ی بسیاری از مثل ها روشن نیست ولی این مثل ها نتیجه ی اندیشه ی مردمان
هر دوره اند؛ به همین دلیل، بعضی از آن ها در مناطق گوناگون، به شکل های متفاوتی رواج
دارد.

بعضی از مثل ها داستانی دارند که شنیدنی است؛ برای مثال، آیامی دانید ضرب المثل
«هنوز دو قورت و نیمش باقی است» چه داستانی دارد؟



می‌گویند روزی حضرت سلیمان (ع) از خداوند خواست به او قدرتی بدهد که زبان همه‌ی جانوران را بفهمد و بتواند بر آن‌ها فرمان‌روایی کند. خداوند این قدرت را به او داد. سپس، حضرت سلیمان از خداوند اجازه خواست میهمانی بزرگی ترتیب دهد و همه‌ی موجودات را به ناهار دعوت کند. خداوند فرمود: «این کار در قدرت تو نیست.» اما حضرت سلیمان اصرار کرد و سرانجام، خداوند خواسته‌ی او را پذیرفت.

حضرت سلیمان با کوشش بسیار، برای هر موجودی، غذای مناسبی فراهم آورد. نزدیک ظهر، اولین مهمان که یک نمک بود، سرش را از آب بیرون آورد و تمام غذاهایی را که حضرت سلیمان برای مهمانان خود آماده کرده بود، یک جا بلعید. حضرت سلیمان با تعجب پرسید: «چرا غذای همه‌ی مهمان‌ها را خوردی؟» نمک گفت: «خداوند عالم برای من روزی سه قورت غذا معین کرده است. آن چه من در این جا خوردم، نیم قورت از غذای روزانه‌ام بود؛ بنابراین، هنوز دو قورت و نیم آن باقی است!» در این جا بود که حضرت سلیمان فهمید روزی دادن به موجودات روی زمین، کار خداوند بزرگ است و انسان نمی‌تواند این کار مهم را انجام دهد.



فَعَالِيَّتْهَا

درک و دریافت

۱. چرا انوشیروان به دهقان دوباره جایزه داد؟
۲. «بزرگی به عقل است نه به سال» یعنی چه؟
۳. ضرب‌المثل «در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست» را در چه موقعیتی به کار می‌برند؟
۴.

واژه‌آموزی

بزرگی به عقل است؛ یعنی، بزرگ بودن به عقل است.
در نومی‌دی بسی امید است؛ یعنی، در ناامیدی امیدهای زیادی هست.
حالا تو بگو:

- خداوند پاکیزگی را دوست دارد؛ یعنی،
..... دانایی، توانایی است؛ یعنی،
..... بالاتر از سیاهی رنگی نیست؛ یعنی،
..... سرخی تو از من، زردی من از تو؛ یعنی،

نکته‌ها

الف) به جمله‌های زیر توجه کن.
عالم بی‌عمل به چه ماند؟ به زنبور بی‌عسل (ماند).
ادب از که آموختی؟ از بی‌ادبان (آموختم).
گاهی برای جلوگیری از تکرار، کلمه‌هایی را حذف می‌کنند. در جمله‌های بالا، دو کلمه‌ی «ماند» و «آموختم» حذف شده است.
حالا تو بگو در جمله‌های زیر چه کلمه‌هایی حذف شده است.
هر که بامش بیش، برفش بیش‌تر.
گندم از گندم بروید، جو ز جو.

ب)

نامید _____ نومید

مهمان _____ میهمان

امید _____ امّید

بعضی از کلمه‌ها به دو شکل گفته می‌شوند. شکل دیگر کلمه‌های زیر را بگو.

_____ جاروب

_____ خورشت

_____ جاویدان

_____ بادنجان



۱. با هم کلاسی هایت درباره‌ی یکی از ضرب‌المثل‌های محلی گفت و گو کن.

۲. چرا از ضرب‌المثل استفاده می‌کنیم؟

۳.



۱. یک ضرب‌المثل را به صورت نمایش در کلاس اجرا کنید.

۲. آیا کتابی می‌شناسی که نام آن یک ضرب‌المثل باشد یا در آن ضرب‌المثلی به کار رفته

باشد؟



کودک باهوش

چهار بازرگان هزار دینار پول داشتند. پول هایشان را روی هم گذاشتند و در کیسه‌ای نهادند و به قصد تجارت سفر کردند. در میان راه به باغی رسیدند؛ خواستند بیاسایند و چیزی بخورند.



پس، کیسه‌ی پولشان را به امانت به باغبان سپردند و خودشان وارد باغ شدند و به تفریح و تماشا پرداختند. هم‌چنان که می‌گشتند، به لب جوی آبی رسیدند. در آن جا نشستند و از خوردنی‌هایی که با خود داشتند، خوردند. آن‌گاه خواستند سر و رویشان را با آب روان بشویند. یکی گفت: «کاش لیف و صابون و شانه داشتیم.» دیگری گفت: «از باغبان بپرسیم؛ شاید داشته باشد.» یکی از ایشان فوراً برخاست و نزد باغبان رفت و به او گفت: «کیسه‌ی پول را به من بده.» باغبان گفت: «همه‌ی دوستان خود را حاضر کن یا این‌که بگو با صدای بلند به من بگویند که کیسه‌ی پول را به تو بدهم.»

دوستان مرد در جایی نشسته بودند که باغبان آنان را می‌دید و آوازشان را می‌شنید. مرد دوستان خود را صدا زد و گفت: «باغبان چیزی به من نمی‌دهد.» ایشان با صدای بلند باغبان را آواز دادند و گفتند که هرچه دوست ما می‌خواهد، به او بده. چون باغبان سخن آنان را شنید، کیسه‌ی پول را به او داد. مرد کیسه را گرفت و از باغ بیرون رفت و گریخت. چون آمدن او به نزد دوستان طول کشید، پیش باغبان رفتند و به او گفتند: «چرا وسایلی را که خواستیم، نفرستادی؟» باغبان گفت: «رفیق شما از من فقط کیسه‌ی پول خواست و من تا دستور شما را شنیدم، کیسه را دادم؛ او هم آن را گرفت و بیرون رفت.»





بازرگانان چون سخن باغبان را شنیدند، خشمگین و ناراحت، با باغبان بی چاره گلاویز شدند و گفتند: «ما جز شانه و لیف و صابون از تو چیزی نخواستیم. چرا کیسه‌ی پول را بدون اجازه‌ی ما به دوستان دادی؟» باغبان گفت: «او اصلاً نام شانه و لیف و صابون را نبرد.»

پس، بازرگانان باغبان را گرفتند و نزد قاضی بردند. چون نزد قاضی حاضر شدند و ماجرا را برای او گفتند، قاضی حکم کرد که باغبان باید تاوان دهد. بازرگانان چون حکم قاضی را شنیدند، پول خویش را طلب کردند. باغبان گفت: «به من فرصت بدهید تا لختی بیندیشم که چه باید کرد.» او از نزد قاضی بیرون آمد و حیران می‌رفت و راه از بی‌راهه نمی‌شناخت. کودک حیرت و سرگردانی او را دید و پرسید: «ای پدر، چرا حیرانی؟» باغبان پاسخ نداد و او را خردسال و حقیر شمرد. کودک سؤالش را تکرار کرد. باغبان هم آن‌چه را اتفاق افتاده بود، به او گفت و افزود که اکنون قاضی مرا به پرداخت تاوان امر فرموده است.

کودک گفت: «من راه خلاص تو را می‌دانم.» گفت: «کدام است؟» گفت: «ای پدر، به نزد قاضی برگرد و به او بگو که شرط من با ایشان این بود که کیسه‌ی پول را وقتی بدهم که همگی حاضر باشند. هر وقت که هر چهار تن با هم حاضر شوند، من آن را پس می‌دهم.»

باغبان به سوی قاضی بازگشت و آن‌چه را از کودک آموخته بود، به قاضی گفت. قاضی بازرگانان را حاضر کرد و از آنان پرسید: «آیا این شرط در میان شما بود که زمانی پولتان را بگیرید که هر چهار تن حاضر باشید یا نه؟» گفتند: «آری، چنین شرط کرده‌ایم.» قاضی گفت: «چون شرط چنین است، رفیق خود را حاضر سازید تا کیسه را بستانید.»

باغبان با این تدبیر که از کودکی خردسال آموخته بود، از دست آنان نجات یافت و پی
کار خود رفت.





نیایش

خدایا، روزها آمدند و شب‌ها گذشتند؛ روزهایی پر از زمزمه‌های
شیرین درس، پر از خنده‌ها و خاطره‌ها.
خدایا، یک سال دیگر دانش اندوختیم و درس زندگی آموختیم.
یک سال، پای درس معلم عزیزمان نشستیم و با خوبی‌ها و زیبایی‌ها
بیشتر آشنا شدیم.
ما را موفق کن تا از آموخته‌های خویش استفاده کنیم و قدردان
آموزگارمان باشیم.
ای خدایی که به پیامبران کتاب دادی، تا انسان‌ها راه و رسم دوستی،
پاکی، درستی و نیک‌بختی را بیاموزند؛ ما را در کسب خوبی و درستی و رسیدن
به آینده‌ای بهتر و پیشرفته‌تریاری فرما.
خدایا، چنان کن سرانجام کار

تو خوشنود باشی و ما رستگار



توجه: از پرسش معنی واژه‌ها، بیرون از جمله‌های متن درس‌ها خودداری شود.

واژه‌ها و نام‌ها

آ	
اصرار: پافشاری	آبگینه: شیشه و بلور
اصرار کردن: پافشاری کردن	آرش: آرش از پهلوانان تاریخ ایران کهن بود.
اعتماد: درست کاری و راست گویی کسی را قبول داشتن	وی در تیراندازی و کمان‌داری شهرت داشت، آرش برای آن که به عظمت و وسعت کشور خود بیفزاید از قلّه‌ی دماوند با تمام نیرو تیری پرتاب کرد و جان خویش را در راه میهن فدا کرد.
اعضا: عضوها	آزادگان: آزاده‌ها
اعلام کردن: آگاه کردن، خبر دادن	آزاده: جوان مرد، شریف
افسار: بند یا ریسمانی که به سروگردن اسب و الاغ و شتر می‌بندند.	آفتاب سر زنده بود: آفتاب طلوع نکرده بود.
افتخار: سرافرازی، سربلندی	ابداع: اختراع، به وجود آوردن یک چیز تازه
افسوس: حسرت	اتّفاقی: پیش‌بینی نشده و ناگهانی
اکتشافات: (جمع اکتشاف) چیزهای کشف شده	اثر: نشانه، ردّی که برجای بماند.
التماس: خواهش همراه با فروتنی	احمق: نادان، زودباور و ساده لوح
امانت: درست کاری، امانت گذاشتن: به امانت سپردن	اختراعات: (جمع اختراع) به وجود آوردن.
اندر: تو، داخل	اراده: قصد، تصمیم حتمی
اندیشیدن: فکر کردن	ارمغان: سوغات، تحفه
انتظار داشتن: امیدوار بودن	ازدحام: شلوغی، انبوهی، زیاد بودن جمعیت
اوایل: ابتدا، آغاز	استخراج: بیرون آوردن ماده‌ای از معدن
اوج: بلندی، بلندترین نقطه	استوار: پایدار، پابرجا، محکم
ایجاد: به وجود آوردن، پدید آوردن، آفریدن	استقبال: پیشواز
ب	استقبال کردن: به پیشواز کسی رفتن
با احتیاط: دوراندیش	اصابت: برخورد کردن

بادِ وزنده: بادی که می‌وزد.

باد می‌وزید: باد حرکت می‌کرد.

باختر: غرب، مغرب

بالن: وسیله‌ای که از یک سبد و یک کیسه‌ی

بزرگ گرد درست شده است. وقتی کیسه را پر از هوا

کنند، بالن سبک می‌شود و به هوا می‌رود.

بحری: مربوط به دریا، دریایی

بخت: شانس، اقبال

بداقبال: بدشانس

بُران: تیز، بُرنده

بِری: مربوط به خشکی

بَرَجَه: (بر + جهیدن)، بیا بالا، جست بزن،

بپر بالا

برچیدن: دانه برداشتن از زمین

برخاست: بلند شد.

بردباری: تحمل، صبر، شکیبایی

برکنید: از ریشه درآورید.

برکندن: از ریشه درآوردن

برکه: استخر طبیعی

بشتابم: عجله کنم.

بُن: پایه و اساس

بوم و بر: وطن، زادگاه، سرزمین

بهرام گور: یکی از پادشاهان سلسله‌ی ساسانی

که در شکار گورخر مهارت زیادی داشت.

به سر آمد: به آخر رسید.

به سر آمدن: به آخر رسیدن

به محض این که: همین که

بیاسایند: استراحت کنند.

بی‌پروا: بدون ترس، بدون نگرانی

بی‌تابی: تحمل نداشتن

بیندیشیم: فکر کنیم.

بیگاری: کار اجباری و بدون مزد

بیپوده: بی نتیجه

پ

پاس داری: نگهبانی، نگهداری

پاورچین پاورچین: آهسته آهسته راه رفتن

پای‌بندی: وفاداری، عمل کردن به قولی که

داده‌ایم

پای‌کوبان: با شادی و خوش حالی، رقصیدن

پای‌کوبیدن: شادی و خوش حالی کردن

پراکنده: جدا از هم، پخش شده

پرورش: تربیت، تعلیم، رشد دادن

پریشان: آشفته، دارای سر و وضع نامنظم

پژوهیدن: جست‌وجو کردن

پوران: پسران، جمع پور

پولادین: مانند فولاد

پویه: رفتار، حرکت

پهناور: پهن، دارای مساحت زیاد

پیش‌گویی: خبر دادن از آینده

پیشینیان: گذشتگان

پیمودن: رفتن

ت

تاب آوردن: تحمل کردن، پایداری کردن

تاب نداشتن: تحمل نداشتن، پایداری نکردن

تابیدن: پیچاندن رشته‌های نخ به هم تا محکم‌تر

شوند.

تاخت: به سرعت حرکت کرد یا دوید.

تاختن: با سرعت حرکت کردن یا دویدن

تازیانه: شلاق

تأمل: فکر کردن، درنگ کردن

تاوان: جبران خسارت

تحسین: تعریف و تمجید

تحمل: بردباری، شکیبایی

تدبیر: چاره‌اندیشی

ترانه: سرود، آواز

تختی: غلام‌رضا تختی کشتی‌گیر و پهلوان

معروف ایرانی

تذهیب: آرایش با آب طلا، طلاکاری

تشکر: شکرگزاری

تشویق: عملی که سبب دلگرمی و علاقه به

کار شود.

تصمیم: قصد و اراده

تصویب شد: قبول شد، تأیید شد.

تعجب: حیرت کردن

تقلاً: تلاش و کوشش

تمناً: خواهش و التماس

تناور: نیرومند، قوی

تندر: غرّش ابر

توانگر: ثروتمند

توضیح: شرح دادن، دلیل کاری را گفتن

تهمت: کار ناروایی را به کسی نسبت دادن،

اتهام زدن

تبی‌دستان: فقیران، آدم‌های بی‌چیز

ث

ثمر: میوه، فایده

ثمره: میوه، سود، فایده

ج

جاودانی: همیشگی، ابدی

جست‌وجو: تلاش و کوشش برای یافتن چیزی

جستن: تلاش برای پیدا کردن چیزی، جست‌وجو

جنبانند: به حرکت واداشت.

جنب‌وجوش: فعالیت زیاد

جوزقند: نوعی خوراکی است در مناطق مختلف ایران

با استفاده از انجیر، گلابی یا آلوی خشک درست می‌شود.

داخل این میوه را معمولاً با مغز گردو، شکر و... پر می‌کنند.

جوشان: در حال جوشیدن

جویا: جست‌وجوگر، کسی که توانایی جست‌وجو

کردن دارد.

چ

چابکی: زرنگی، چالاک‌ی، فرز بودن

چُست: چابک، زرنگ

چهره: صورت

ح

حدس زدن: گمان کردن

حریف: طرف مقابل در یک مبارزه

حکایت: داستان

حیران: سرگردان، سرگشته، متحیر

حیرت: حیرانی، تعجب

حیرت‌آور: تعجب‌آور، شگفت‌انگیز

حیرت‌زده: متعجب، شگفت‌زده

حیله: نیرنگ، حقه، کار پنهانی برای فریب

دادن کسی

خ

خاطری آسوده: خیال راحت

خاور: شرق، مشرق

خراج: مالیات

خشمگین: عصبانی

خُفت: خوابید

خَفَت: خواری، سرافکندگی

خوش دل: شاد، راضی، خرسند

خلاص: رها، آزاد

خیال پردازی: خیال بافی

خیمه: چادر

د

درنگ: صبر، شکیبایی

دریغ: افسوس، حیف

دستپاچه: هراسان، سراسیمه، آشفته

دست روی دست گذاشتن: بی کار نشستن،

اقدام به کاری نکردن

دفاع: ایستادگی کردن در برابر حمله یا خطر

دلخور شدن: ناراحت شدن

دلیر: شجاع، نترس، بی باک

دوبنده: لباس مخصوص کشتی گیران

دیرین: قدیمی

دینار: واحد پول بعضی از کشورها

ذ

ذخیره: پس انداز

ذوق و قریحه: استعداد

ر

راز: سرّ، رمز، چیز ناگفتنی

راویان: گویندگان قصّه یا داستان

رایگان: مجانی، مُفت

ربط: پیوند میان دو یا چند چیز

رحم: مهربانی، دل سوزی

رستگاری: نجات، رهایی

رسوا: بی آبرو، بدنام

رویدند: رشد کردند.

رؤیت: دیدن

رهگذران: عابران

رقابت: تلاش برای پیشی گرفتن در کاری یا

به دست آوردن چیزی که مورد علاقه ی دیگران هم

باشد.

رواج: رونق

رهسپار: در حال رفتن، در حال حرکت

ریسیدن: تبدیل کردن پنبه یا پشم به نخ

ز

زاغی: نام پرنده ای است که از کلاغ

کوچک تر است.

زبردست: ماهر، استاد

زبون: ناتوان

زکات فطر یا فطریّه: مقدار معینی از مال که هر

مسلمانی قبل از رسیدن عید فطر از پول خود کنار

می گذارد تا به نیازمندان بدهد.

زمرّد: نوعی سنگ سبز رنگ قیمتی

زمزمه: گفت و گوی آهسته، آوازی که با صدای

آهسته خوانده شود.

زی: طرف، سو

زیردریایی: کشتی کوچکی که زیر آب حرکت

می کند.

زیرکی: باهوش بودن

ژ

ژول ورن: داستان نویسن فرانسوی (۱۹۰۵-۱۸۲۸م)
 که داستان‌های تخیلی-علمی فراوان نوشته است؛ مانند:
 دور دنیا در هشتاد روز، بیست هزار فرسنگ زیر دریا

س

سابق: پیشین، مربوط به گذشته
ساسانیان: سلسله‌ای از شاهان که پیش از
 اسلام مدّت زیادی بر ایران حکومت کردند.

سحری: خوراکی که روزه‌داران در هنگام سحر
 و پیش از سپیده‌دم می‌خورند.

سراغ: نشانی، به سراغ: به طرف

سرافراز: سربلند

سرانجام: عاقبت

سرودن: شعر گفتن

سعی کردن: تلاش و کوشش کردن

سفالی: ساخته شده از سفال

سُم: قسمت پایانی پای چهارپایان که مانند
 کفش آن‌هاست.

سیمبانان: (جمع سیمبان) کسانی که سیم‌های
 تلگراف یا تلفن را تعمیر می‌کنند.

سیم پیام: در این جا منظور شاعر، سیم تلگراف
 است.

سیم و زر: نقره و طلا

سنگ انداز: وسیله‌ای که با آن سنگ را به جای دوری
 پرتاب می‌کنند؛ در قدیم به آن، «فلاخن» می‌گفتند.

ش

شبيه: مانند

شجاع: دلیر، ترس، بی‌باک

شر: بدی

شرمسار: شرمنده

شفاهی: گفتاری، زبانی

شکارگاه: محلّ شکار

شکایت: گله کردن، دادخواهی

شک و تردید: دودل بودن؛ گمان داشتن.

شگرف: عجیب، شگفت‌آور

شوربا: نوعی آش که با برنج و سبزی پخته

می‌شود.

شور و شوق: شادی، خوش حالی، علاقه

ص

صخره: سنگ بزرگ یک‌پارچه

صدمه: آسیب

صیّاد: شکارچی

ط

طالع: بخت و سرنوشت

طیب: پزشک

طبع: طبیعت، سرشت

طلب کردن: خواستن

ع

عاجز: درمانده، ناتوان

عازم: کسی که قصد انجام دادن کاری را

دارد، رونده

عاقبت اندیش: دوراندیش

عبادات: (جمع عبادت) پرستیدن خدا

عجیب: غیرعادی، شگفت‌انگیز

عجیب و غریب: شگفت‌انگیز، غیرعادی

عذرخواهی: معذرت خواستن، پوزش خواستن

عشق ورزیدن: علاقه‌ی زیاد داشتن

عقیده: فکر، نظر

عهده: مسئولیت، توانایی انجام کار

عیادت: دیدار از بیمار

عیب: نقص، خرابی

غ

غُران: در حال غُریدن، در حال سر دادن صدای

بلند

غَرَقاب: آب عمیق که شخص را غرق می‌کند،

گودالی که در بعضی نقاط دریا یا رود باشد.

غرور: احساس برتری و خودپسندی نسبت به

دیگران

غریب: کسی که در جایی ناشناس و بیگانه است.

غرَید: صدای بلندی سر داد.

غرَیدن: تولید کردن صدای بسیار بلند، مانند

صدای شیر

غفلت: بی‌خبری، ناآگاهی

ف

فرتوتی: پیر شدن، کهنه شدن

فرزندگان: فرزندان، فرزندها

فضایی: مربوط به فضا

فَعال: کوشا و پُرکار

فلان: اشاره به چیزی یا کسی که نخواهند

اسمش را ببرند.

فیلپان: کسی که از فیل‌ها مواظبت و نگهداری

می‌کند.

ق

قامت: اندازه‌ی بلندی قد، قد و بالا

قفقاز: سرزمینی کوهستانی واقع در شمال غربی

ایران که جمهوری‌های آذربایجان، ارمنستان و

گرجستان را در بر می‌گیرد.

ک

کاوشگران: کسانی که کارشان کاوش یا

جست‌وجو کردن است.

کاویدن: گشتن، جست‌وجو کردن

کشتگه: محلّ کشت، کشت‌زار

کم‌یاب: آن‌چه کم باشد یا کم به دست آید.

کمین: جایی که برای حمله کردن در آن پنهان

می‌شوند.

کنجکاو: کسی که به بررسی پدیده‌ها می‌پردازد

و می‌خواهد دلیل هر چیزی را بداند.

کُنّام: لانه‌ی جانوران درنده و وحشی

کوچ: رفتن از جایی به جای دیگر برای زندگی

کردن

کُودَبان: کوهان، قسمت برآمدگی پشت شتر

و گاو

کهن: قدیمی

گ

گریزان: فراری، فرارکننده

گز: مقیاس، طول، اندازه، واحد طول در

قدیم

گلاویز شدن: گرفتن یقه یا گلوی کسی

گلگون: به رنگ گل، سرخ‌رنگ

گلّه: شکایت

گوش‌نواز: ملایم و خوش‌آهنگ

گنج: مال زیاد؛ طلا و نقره‌ی زیادی که در زیر

خاک پنهان کرده باشند.

گور خر: خر وحشی راه راه که گوش های کوتاه، دم بلند و کم مو و یال کوتاه دارد.

گوهر فشانی: پاشیدن گوهر (سنگ های قیمتی)؛ در این جا منظور ریختن قطره های باران است.

گوی: گویا، مثل این که

گهر: گوهر، سنگ های قیمتی

گیلان: یکی از استان های شمالی ایران که مرکز آن، شهر رشت است.

ل

لابد: ناچار، ناگزیر

لج کردن: مخالفت کردن، مخالف میل کسی

رفتار کردن

لختی: زمان کوتاهی

لکنت: گرفتن زبان در هنگام حرف زدن؛ تکرار

بعضی هجاها یا کشیدن آن ها

لطافت: نرمی و نازکی

لطف: مهربانی و خوبی

لیز: لغزنده

م

ماتم زده: عزادار، سوگوار

مأمور: کسی که وظیفه داشته باشد کاری را

انجام دهد.

ماهر: بامهارت، استاد، ورزیده

متأسفانه: بدبختانه، همراه با تأسف و ناراحتی

متوجه شدن: دریافتن، فهمیدن، پی بردن

محال: غیر ممکن، نشدنی

محنت: رنج

مختصر: کم، اندک

مدام: دائمی، همیشه، پیوسته

مرحمت: لطف و مهربانی

مرکز ارتباط: تلگراف خانه، اداره ی مرکزی

تلگراف

مسائل: (جمع مسئله) آن چه به راه حل نیاز داشته باشد.

مرمت: تعمیر، بازسازی

مرمت کردن: تعمیر کردن، بازسازی کردن

مستحق: شایسته، کسی که شایستگی گرفتن

چیزی را دارد.

مشغول: گرفتار، سرگرم

مشورت: با هم فکر و گفت و گو کردن، پرسیدن

نظر دیگران

مطمئن: با اطمینان، با خیال راحت، آسوده

مگذار: نگذار.

معاشرت: رفت و آمد، هم نشینی

معتدل: میانه، نه گرم و نه سرد

معدن: جایی در زیر زمین که در آن فلزات

گران بها یا سنگ های قیمتی باشد.

معرفت: دانش، شناخت چیزها، آشنایی با یک

علم یا یک فن

مقدس: پاک و پاکیزه

مقصود: هدف، منظور، خواسته

منابع: (جمع منبع)، انبارهای طبیعی، جای

ذخیره کردن چیزی

موزه: جایی برای گردآوری و نگهداری اشیای

بارزش و قدیمی

موفقیت: پیروزی

موفقیت‌آمیز: همراه با موفقیت

موضوع: آن‌چه مورد بحث و گفت‌وگو باشد.

منتظر: چشم به راه، در حال انتظار

می‌جستم: جست‌وجو می‌کردم.

می‌سرودم: شعر می‌گفتم.

مُهَلک: کُشنده، هلاک‌کننده

میراث: آن‌چه از کسی برجای بماند، ارثیه.

میزبان: صاحب‌خانه، کسی که برای او مهمان

آمده باشد.

میزبانی: پذیرایی از مهمان

ن

نازل: ارزان، پست

نعره: فریاد بلند از روی درد یا عصبانیت

نعره‌زنان: در حال فریاد کشیدن

نقص: کمبود، عیب

نگران: دلواپس

ننگ: بی‌آبرویی، شرمساری

نوازش کردن: مورد لطف و محبت قرار دادن

نومید: ناامید

نہان: پنهان

نہضت: جنبش، قیام

نہفته: پنهان، ناپیدا

و

وادار کردن: مجبور کردن

واداشتن: مجبور کردن کسی به انجام دادن کاری

وارونه: برعکس، واژگون

وَبال: سختی، شدت، عذاب، در درس هفتم

جمله‌ی «وبال گردن کسی شدن» کنایه از باعث رنج

و زحمت و دردسر کسی شدن است.

وحوش: جمع وحش به معنای جانوران درنده

وداع: خداحافظی

وزیدن: حرکت باد

وسواسی: کسی که به همه چیز شک

می‌کند.

وصف: توضیح دادن در مورد چگونگی چیزی

وطن: میهن، سرزمین

ه

هدیه: پیشکش

هزاران: بلبل‌ها (جمع هزار)

هلال ماه: ماه نو که به صورت کمان باریکی دیده

می‌شود.

هماهنگ: موافق، همسو

همراهان: همراهان

هم‌زادگان: هم‌سن و سالان

هندوستان: کشور بزرگی در آسیا که پایتخت

آن دهلی نو است.

هین: هان، آگاه‌باش، مراقب باش

ی

یافتن: پیدا کردن

یاقوت: سنگی قیمتی که به رنگ‌های قرمز و

کبود دیده می‌شود.



فهرست کتاب‌های مناسب پایه‌ی چهارم ابتدایی

ناشر	نویسنده - مترجم	نام کتاب
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان	محمد رضا سرشار	۱. نردبان جهان
مؤسسه فرهنگی هنری طاهر	عطیفة اسفندیاری	۲. کبوتر پیام‌رسان
نشر دانش، نشر اشاره	منوچهر کریم‌زاده	۳. به دوست خود نماند و عقل مال همه است
نشر اشاره	عبدالرحمان زرنندی	۴. روباه و گربه‌ی وحشی
امیرکبیر	ریحنا اصغری	۵. ماجرای آدم کوچولوها، (جلد اول تا چهارم)
نشر رامین	لیلا هدایتی	۶. شهر مورچه‌ها، فلیک مورچه‌ی نجات‌بخش
آستان قدس ضوی	محسن اقتدار شهیدی	۷. دوشیزه درنا
نشر افق	مژگان شیخی	۸. خفاش کوچولو و یک قصه‌ی دیگر
نشر اشاره	پرویز حیدرزاده	۹. غازی که تخم طلا می‌گذاشت
نشر طرح و اجرای کتاب	محمود برآبادی	۱۰. ایخند با بزرگان
زیتون	محبوبه عمرانی	۱۱. مهربان‌ترین دوست
زیتون	مجتبی آموزگار	۱۲. مادرم گفت
خانه‌ی ادبیات	صمد بی‌نگی	۱۳. ماهی سیاه کوچولو
نشر برف	بیژن نامجو	۱۴. پسر شجاع
نشر برف	لیلا سفری	۱۵. مورچه و کله آهنی

فهرست کتاب‌های مناسب پایه‌ی چهارم ابتدایی

ناشر	نویسنده - مترجم	نام کتاب
پیام آزادی	غلامرضا آبروی	۱۶. قصه‌هایی از زندگی پیامبران
محراب قلم	سیدمهدی شجاعی	۱۷. کاری باید کرد
امیرکبیر	وحید نیک‌خواه آزاد	۱۸. یادگاری دایی جواد
پیام آزادی	جواد نیسی	۱۹. نان و نگاه
نشر عابد	سیدمهدی لشکری	۲۰. شهر اسرارآمیز در اعماق دریا
انتشارات مدرسه	نوگلی صابری	۲۱. میکروب‌ها مرا بیمار می‌کند
نشر افق	بازنویسی: محمدرضا شمس	۲۲. قشنگ‌ترین داستان‌های دنیا، جلد (۱) و (۲)
امیرکبیر	نییره جعفری	۲۳. امیل و کارآگاهان
محراب قلم	سیدمهدی شجاعی	۲۴. با تو سخن گفتن
انتشارات مدرسه	مترجم: نسرین و کیلی	۲۵. کی، کجا
آستان قدس رضوی	سرور پوریا	۲۶. دست‌های سبز لاله
آستان قدس رضوی	طاهره ایبُد	۲۷. شمشیر و اسب زخمی
پیدایش	بازنویسی: جعفر ابراهیمی	۲۸. قصه‌های شیرین مثنوی مولوی (جلد ۴)
انتشارات صدرا	شهید مرتضی مطهری (شاهد)	۲۹. داستان راستان

فهرست کتاب‌های مناسب پایه‌ی چهارم ابتدایی

ناشر	نویسنده - مترجم	نام کتاب
نشر شارع	محمد حمزه‌زاده	۳۰. قصه‌های فارسی‌آباد (۱) چوپان باز هم دروغ گفت
کتاب همراه	فاطمه زمانی - مینا اخباری‌زاده	۳۱. چرا ماهی‌ها حرف نمی‌زنند
نشر نی	مهدی ضرغامیان	۳۲. گلناز و گلابتون (افسون کلمات)
انتشارات پیام نور	امیر مهدی مرادحاصل	۳۳. یادگار دوست
کانون پرورش فکری	فروزنده خداجو	۳۴. سرزمین ما ایران
کتاب‌های پروانه	محمدرضا شمس	۳۵. قصه‌های پلی که بود و دیگر نیست
پیام آزادی	ماری روبرسا، مترجم: مرتضی امین	۳۶. مرغ تخم‌طلا و روباه ناقلا
دانش‌آموز	حسین فتاحی	۳۷. کودکی رستم
کانون پرورش فکری	بهرام خائف	۳۸. گفت‌وگوی رنگ‌ها
شورای هماهنگی تبلیغات اسلامی	کیم وون یانگ، مترجم: جواد جزینی	۳۹. سنجاقک‌ها
کتاب‌های پروانه	ابراهیم زاهدی مطلق	۴۰. یک جعبه پر از دروغ
نشر نخستین	مترجم: هوری عدل طباطبایی	۴۱. دایناسورها قبل از تاریکی

فهرست کتاب‌های مناسب پایه‌ی چهارم ابتدایی

ناشر	نویسنده - مترجم	نام کتاب
نشر ونوشه	نازنین آیگانی	۴۲. سیاهک، پرنده‌ای که می‌تابد
نشر ونوشه	ویولت رازق‌پناه	۴۳. قصه‌های من و ماهان (۲ جلد)
کتاب‌های شکوفه	مهدی آذریزدی	۴۴. قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب
همگام، نگاه	نادر ابراهیمی	۴۵. دور از خانه
شباویز	مه‌دخت کشکولی	۴۶. افسانه‌ی کشتی‌ران آناهید
بنیاد پژوهش‌های اسلامی	مجتبی انوریان ایزدی	۴۷. چله‌زری
کتاب‌های پروانه	طاهره ایبُد	۴۸. التماس مرغابی‌ها
آستان قدس رضوی	شهرام شفیعی	۴۹. خانه‌ای روی شیشه
نشر نخستین	مژگان محمدیان	۵۰. رختخوابی برای شیر
بنیاد پژوهش‌های اسلامی	راضیه شعبانی	۵۱. همسایه‌ی تازه
پیام آزادی	محمد میرکیانی	۵۲. حکایت‌های کمال (۳ جلد)

Email:

talif@talif.sch.ir
